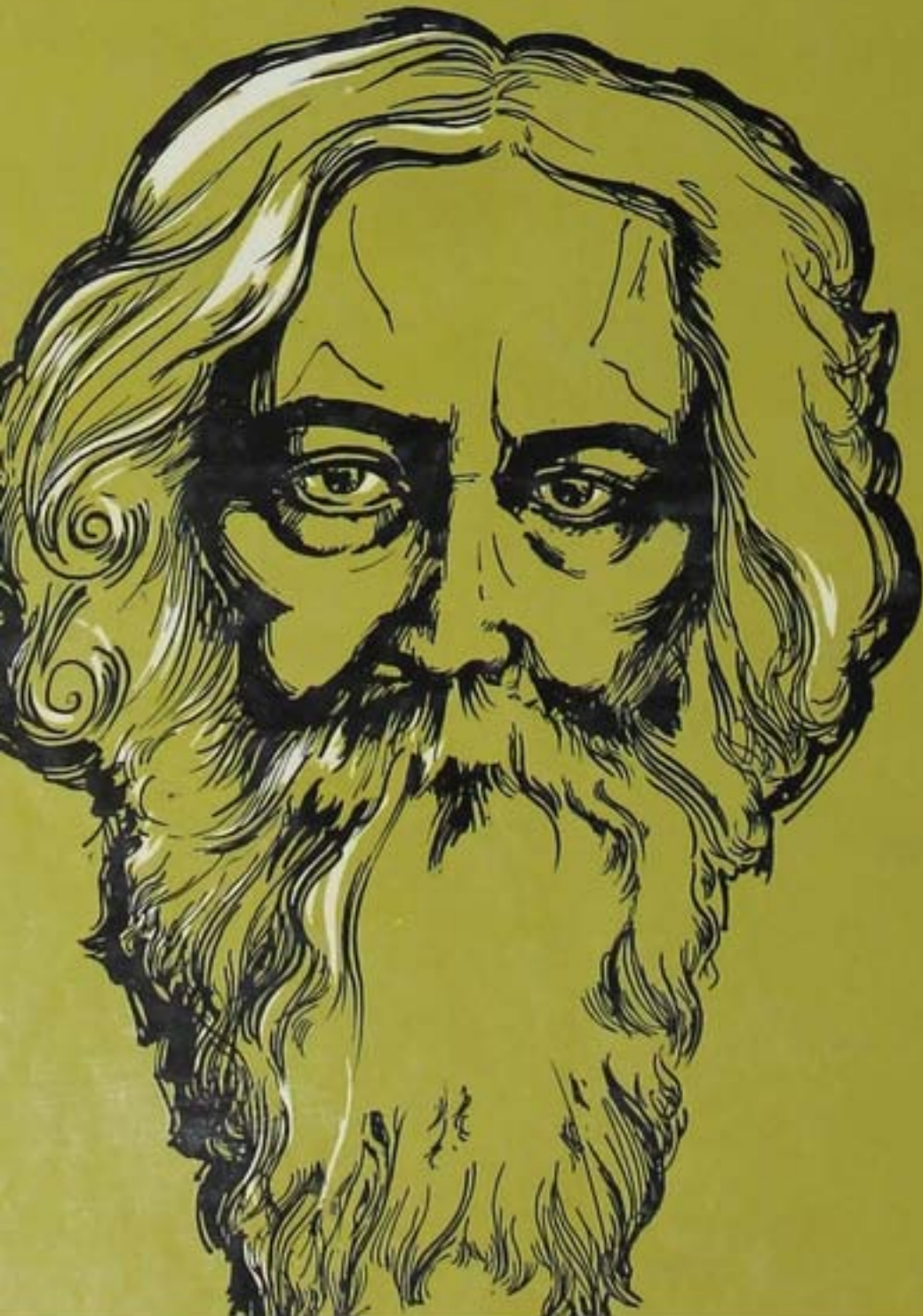


نقدهای

تاگور

برنده جایزه ادبی نوبل



نغمه‌های جاویدان

یا

صد بند تا گور

نغمه‌های جاویدان

یا صد بند تاگور

اثر شاعر نامدار هند :

رابیندرانات تاگور

برنده جایزه نوبل

ترجمه: م. ضیاءالدین ط

با مقدمه‌ای از :

سید مصطفی طباطبائی

ناشر :



تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۴۷/۶/۲۰}{۸۷۱}$

از این کتاب یکهزار و پانصد نسخه به سرمایه مؤسسه مطبوعاتی عطائی
در تیرماه ۱۳۴۷ در چاپخانه حاج محمد علی علمی بچاپ رسید

بنام خداوند بخشاینده مهربان

نغمه‌های جاویدان یا «صد بند تافور» مجموعه‌ئی از بهترین منظومه‌های عرفانی شاعر و نویسنده توانای معاصر سرزمین هند است که مرحوم «مولوی ضیاءالدین» در سال ۱۹۳۵ میلادی آنرا بفارسی ترجمه نموده و در کلکته بچاپ رسانیده است... وی معلم زبان فارسی دانشکده بین‌المللی تافور در شانتی نیکتان بنگال بود و در رشته زبان و ادبیات فارسی مطالعات زیاد داشت و چندین اثر پرارزش راجع به ادبیات فارسی در زبان اردو، از خود بیادگار گذارده است.

نگارنده در سال ۱۹۳۱ که برای شرکت در جشنهای هزاره ابوریحان بیرونی بشهر کلکته رفته بودم نسخه‌ئی از این اثر نفیس بدستم افتاد و چون از مطالعه آن يك نوع لذت روحی بردم مصمم شدم که در تجدید چاپ آن اقدام بنمایم، از اینرو بسیاری از تعبیرات و تشبیهات و اصطلاحات نامأنوس آنرا پس از مطابقه با متن انگلیسی تصحیح و نیز برای هر بند عنوانی نگاشتم، چنانکه بانگارش مقدمه جامعی راجع به شخصیت شاعر

و تجزیه و تحلیل آثار ادبی و مکتب فلسفی او بر زیبایی و لطف کتاب
افزوده گشت و اینک بسی خوشوقتم که این دسته گل دماغ پرور پس از
سالیان دراز بمحضر محترم خوانندگان عزیز تقدیم میگردد .

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

سید مصطفی طباطبائی

هدیه تاگور

(رابندرانات تاگور) شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود به ایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد. این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آنرا (هدیه تاگور) نام نهاد.

دست خدای احد لم یزل	ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور	بسته بر او پرده موزون ز نور
نغمه‌ی او رهبر آوارگان	مویه او چاره بیچارگان
گفت گراین چنگ نوازند راست	مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمه این چنگ نوای خداست	هر که دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را	گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود	بند غرور از دل او واشود
گرچه بود چنگ بر آهنگ چنگ	چنگ خدا محو کند نام چنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد	چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم	سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران	تا نمایند ره دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون	بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زمن پرده زمن ره زمن	کیست نوازنده در این انجمن؟!
هر که نوازد بنوازم ورا	در دو جهان سر بفرایم ورا
چنگ محبت چه بود؟ جود من	نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بر الهام خدائی کنید	وز ره ابلیس جدائی کنید
رشته الهام نخواهد گسست	تا بابد متصل است از الست
هر که روانش ز جهالت بریست	نغمه‌ی او نغمه پیغمبر است
راه نمایان فروزان ضمیر	راه نمودند به برنا و پیر

رنجه شد از چنگ زدن چنگشان
 زم-زم پاك ازلى شد زياد
 چنگ خدا گشت ميان جهان
 هر كسى از روى هوى چنگ زد
 مرغ حقيقت ز تغنى فتاد
 عقل گران جان پى برهان گرفت
 لنگر هفت اختر و چار آخشيچ
 در ره دين سخت ترين زخمه خاست
 نغمه يزدان دگر و دين دگر
 دين همه سرمايه كشتار گشت
 هر كه بدان چنگ روان چنگ داشت
 كينه برون از دل مردم نشد
 اشك فرو ريخت بجاي سرور
 مهر پرستى ز جهان رخت بست
 گشت از اين زمزمه هاى دروغ
 زانكه به چنگ ازليت بفن
 چنگ نكو بود ولى بد زدند
 چنگ نزد بردل كس چنگشان
 تا كه در اين عصر نوين بيدرنك
 ذات قديمى پى بست و گشاد
 چونكه برد چنگ بر آهنگ راست
 ناله عشاق بر آمد ز چنگ
 جمله نو اها ز جهان رخت بست
 تا گور! اين چنگ كه دردست توست
 چنگ ز راتشت و برهماست اين

كس نشد از مهر هم آهنگشان
 نغمه ابليس بكار اوفتاد
 ملعبه و دستخوش گمراهان
 هر چه دلش خواست بر آهنگ زد
 روح بگرداب تدنى فتاد
 رهزن حس ره بدل و جان گرفت
 تافت ره كشتى جان از بسيج
 ليك از اين زخمه نه آن نغمه خاست
 زخمه دگر آن دگر و اين دگر
 يكسره بردوش بشر بارگشت
 زير لبي زمزمه ي جنك داشت
 كبرو تفرعن ز جهان كم نشد
 سوك پيا گشت بهنگام سور
 سم خرو گاو بجايش نشست
 مهر فلك بى اثر و بى فروغ
 راه خطا زد سر هرانجمن
 چنگ خدا بهر دل خود زدند
 روح نجيبيد بر آهنگشان
 در بر (تاگور) نهادند چنگ
 قوس هنر در كف تاگور نهاد
 نغمه اصلى زد دل چنگ خاست
 پر شد از و هند و عراق و فرنگ
 نغمه (عشاق) بجايش نشست
 بوده بچنگ دگران از نخست
 مانده بتاگور ز بوداست اين

صفحه درس (هومروس) است این ساز (جنید) و (خرقانی) است این این ز (مناکی) است تو را یادگار گفته بدو سعدی شیراز راز جامی و عرفیش چون ناخن زدند دیرگهی شد که ز کار اوفتاد عصر جدید ارچه ملك چهره است پند عناصر همه را دست بست هیچکس آن چنگک نزد بر طریق لیک تو خوش ساختی این چنگک را هرچه زنی در ره او میزنی طبع تو چنگست و خرد زخمه اش سال تو هفتاد و خیالت نوست هر که ز یزدان بدلش نور تافت سیصدوده چون بگذشت از هزار جانب بنگاله فرستادمش سال چو نوگشت درآمد برید از وطن حافظ شیرین سخن طوطی بنگاله برآید ز هند چون من از این مژده خبر یافتم دیدمش آنسانکه نمودم خیال قد برازنده و چشم سیاه زلف چو کافور فشانده بدوش برده ز بس پیش حقیقت نماز گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش

زخمه خنیاگر طوس است این خامه عطار معانی است این اینت ، نی بلخی رومی شعار برده بدو ناخن حافظ نیاز صائب و بیدل بخروش آمدند اختر سعدش زمدار اوفتاد زین ملکی زمزمه بی بهره است سنگ بلا شهپر جانسان شکست هر کس آن زد که پسندد فریق بافتی آن ایزدی آهنگ را خوش بزن این ره که نکو میزنی شعر بلندت ازلی نغمه اش ز آنکه ز یزدان بدلت پرتو است در دو جهان دولت جاوید یافت گفته شد این شعر خوش آبدار (هدیه تاگور) لقب دادمش گفت که هان مژده بمن آورید بگذرد آن طوطی شکر شکن جانب ایران بگراید ز هند پای ز سر کرده و بشتافتم بلکه فزونتر بجمال و کمال رخ چو بابر تنکی چهر ماه نوش لبش بسد کافور پوش پشت خمیده چو کمان طراز تافته از سینه دل روشنش

هشته ز مخمل کله ساده ئی
 گرچه زحمت بحوالیش جیش
 خضر مثالی و سلیمان فری
 آمد و چشم من از او نور دید
 ز آن جهانست نه مخصوص هند
 ملت بودا اگر این پرورد
 اوست نمودار بت بامیان
 جان بگل و لاله در آمیختیم
 بلبل ما گشت غزلخوان او
 باد صبا گرد رهش بر فشاند
 کوه بسر بهر نثارش کشید
 بهر دعایش بیر کردگار
 قلب صنوبر ز فراقش کفید
 آب روان مویه کنان بر زمین
 صف زده گلها برهش از دو سو
 آمد و آورد بسی ارمغان
 آمده از بحر گهر زای هند
 گوهر حکمت همه یک گوهر است

قطره‌ای از عالم بالا چکید
 هند صدف وار دهان برد پیش
 قرن پس از قرن بر او برگذشت
 تا صدف هند گهربار شد
 از نظر اجنبیش دور ساخت

در گهرش جوهر عرفان پدید
 قطره فرو برد و فرو شد بخویش
 دهر پس از دهر مکرر گذشت
 مهد یکی گوهر شهوار شد
 درج گهر سینۀ (تاگور) ساخت
 ای قلمت هدیه پروردگار
 هدیه ایران بپذیراز « بهار »

رابیندرانات تاگور

شاعر و فیلسوف معاصر هند

جان و دل است ، صورت و جسم لطیف تو

روح مجسمی و حیاة مصوری

مردم هندوستان در قرن هفدهم میلادی شاهد
دعوت از برهمنان
پیش آمدها و انقلابات و تحولات بزرگ سیاسی
بودند ، زندگانی اجتماعی ساکنان آن سرزمین بر اثر تماس با تمدن
غرب نابسامان شده و در هر گوشه و کنار آتش فتنه و فساد روشن میشد ،
سران و سرکردگان و فرمانداران محلی هیچگونه آرامش نداشتند
و هرکدام در قلمرو حکومت خود دم از آزادی و استقلال میزدند و جز
رابطه اسمی با حکومت مرکزی بستگی نداشتند ، رویهمرفته اوضاع
عمومی شبه قاره در آن عصر پر جوش و خروش ، بسیار آشفته و پریشان
بود . حکمرانان بنگاله برای تحکیم عقائد دینی و ادامه سنن و آداب
باستانی مردم که بر اثر جنبشهای گوناگون مذهبی متزلزل گردیده بود ،

گروهی از برهمنان شهر قنوج راکه از دیرباز مرکز فرهنگ و ادائی بود ، به بنگال دعوت کردند و یکی از آنها خاندان پانچان کشاری بود که در دهکده کوچکی بنام گووندپور در کنار رودخانه گنگ و در نزدیکی مرکز بازرگانی انگلیس ها سکونت گزید .

ماهگیران این محل رئیس آن خانواده را از

جد شاعر

روی عقیده و احترام پانچان تهاگور (یعنی سید

یا حضرت آقا) خطاب میکردند و او برای گذران زندگانی خود و خانواده اش بکارهای بازرگانی میپرداخت و کالاهای مورد نیاز بازرگانان انگلیسی را از بازار تهیه میکرد ... انگلیس ها برای سهولت در تلفظ وی را تاهگور نامیدند و از آن تاریخ خاندان مزبور بهمین نام شهرت یافت. تجارت پانچان روز بروز رونق میگرفت و تاوقتی که دهکده کوچک گووندپور بصورت شهر و بند بزرگ تجارتنی کلکته درآمد، آن خانواده نیز صاحب دم و دستگاہ گردیده و دوارکانات تاهگور پدر بزرگ شاعر یکی از بازرگانان و توانگران عصر خود شد . وی در تأسیس کتابخانه ملی کلکته و هندوکالج که بعدها بنام Presidency College نامیده شد و دانشکده پزشکی آن شهر سهم بسزائی داشت و نیز بگروهی از دانشجویان فقیر بورسهای تحصیلی میداد چنانکه با راجارام موهن رای Rája Ram mohan Ray نخستین پیشوای سیاسی و خداوند نثر بنگالی و رهبر سبک نوین آموزش و پرورش و جنبش آزادی زنان هند ، دوستی

و همکاری صمیمانه داشت . جد شاعر در سال ۱۸۴۶ میلادی درگذشت و
پسر بزرگش دبندرانات جانشین او گردید .

پدر تاقور یکی از شیفتگان استاد غزل لسان الغیب بود و اشعاری
که مشحون از افکار بلند و روح آسمانی حافظ است در آثار بنگالی او
زیاد دیده میشود چنانکه با مسلمانان هند مناسبات دوستانه داشت حتی
در لباس و آداب، عادات و اخلاق خوی مسلمانان بخود گرفته بود . . وی
پس از چند سال شغل پدری را رها کرد و برای آرامش روح سرکش خود
در جستجوی حقیقت برآمد، از کاخ بزرگ اشرافی و جاه و جلال زندگانی
خانوادگی دست کشید و بسیر و سیاحت سرزمین پهناور هند و تماشای
دشت و صحرا ، کوه و جنگل پرداخت و دلبستگی خود را با زندگانی
گذشته اش یکباره بریده و چنین احساس میکرد که قلندری و بیابان گردی
روح سرگشته اش را آرامش خواهد داد و شاید این فرموده مولانا جلال الدین
را بکار بسته بود :

چیست دنیا؟ از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن
هم خدا خواهی وهم دنیای دون این خیال است و مجال است و جنون!!

این مرد که دلباخته چشم اندازهای طبیعت بود
روزی در بلندیهای پر برف هیمالایا به تماشای
جریان آب رودخانه سرگرم و از صافی و درخشندگی آن لذت می برد،
پیش خود فکر میکرد چگونه آب رودخانه از تنگنای کوهستان پیچ و

انقلاب فکری

خم خورده بدهکده و شهر سرازیر میشود و با آنکه پس از مسافتی درخشندگی خود را از دست میدهد باز چگونه مورد استفاده مردم قرار میگیرد و سرانجام هم بدریای زخار میریزد ... در آن حالت بی خودی و اندیشه‌های فلسفی ناگهان دریافت که اراده پروردگار از آفرینش آب و سایر موجودات همین است که همگی از سرچشمه پاک قدرت لایزال او نیرو گرفته و با تمام سختیها و ناکامیهای زندگی چون شمع بسوزند و مورد استفاده دیگران قرار بگیرند ... این فکر جذبه جدیدی در قلبش بوجود آورد ، از درویشی و بیابان گردی دست کشید و دوباره باغوش گرم خانوادگی بازگشت .

سه سال پس از آن پیش آمد عجیب چهاردهمین

فرزند وی یعنی تاجور شاعر و فیلسوف معاصر

تولد تاجور و دوران
کودکی شاعر

چشم بجهان گشود (۱۸۶۱ م) دوران کودکی او

چندان تعریفی نداشت ، در خانه پدری و در میان گروهی مرد و زن ، خردسالان و سالخوردهگان پرورش یافت ، پدر و مادرش از تولد او زیاد ابراز خوشبختی نمیکردند و او هم مانند سایر کودکان آن خانواده زندگانی ساده ای داشت ، بچه ها تا ده دوازده سالگی کفش و جوراب نداشتند ، خوراکیشان مانند طبقات متوسطه و جامه آنها از پارچه های دستباف وطنی بود . پدر وی که بواسطه پایه بلند علمی خود به لقب مهاریشی خوانده میشد پرورش آخرین فرزندش را بعهدہ سومین پسر خود واگذار کرد و

با آنکه زبان انگلیسی در آن تاریخ در بنگاله رواج داشت ولی شاعر درسهای دبستانی را به زبان مادری یعنی بنگالی آغاز نمود، و از نظر تربیت اخلاقی و محیط خانوادگی برایش بسیار آموزنده بود، زیرا برادران و خواهرهای شاعر هر کدام در رشته‌های گوناگون علوم و فنون شعر و موسیقی، فلسفه و ریاضیات باین زبان کسب کمال میکردند و در نتیجه همان محیط علمی بود که شاعر را به کنجکاوی و موشکافی از حقیقت اشیاء و امید داشت، چنانکه ازدوران کودکی خود مینویسد:

«يك آبشار موسیقی در خانه ما روان بود و رنگهای قوس و قزح آن شب و روز در دل‌های ما انعکاس داشت، در همان روزگاران یعنی در عالم خوش‌کودکانه بود که با دیدن مناظر زیبا و کنجکاوی از گوشه و کنار و خوشه چینی از برادران و خواهران سرمایه‌ها اندوختم، دلم میخواست هر چیزی را بچشم به‌بینم، بسنجم و تمیز بدهم و رسیدن به کمال مطلوب تنها آرزویم بود. مینوشتم، میخواندم، بازی میکردم و رنگهای گوناگون طبیعت را بچشم دل میدیدم.» در چنان محیطی شاعر آزاده پرورش یافت و همین آزادگی و قریحه‌ذاتی پایه و مایه نبوغ ادبی وی در شعر و ادب گردید.

تاگور تحصیلات خود را خیلی زود شروع کرد ولی

دوره تحصیلات

از آموزشگاه و آموزگاران خود چندان دلخوش

نبود و خاطرات تلخ آن دوران بعدها در آثارش انعکاس یافت. برنامه

تحصیلی او زیاد خسته‌کننده بود ، بامدادان از خواب برمیخواست و زیر نظر يك آموزگار ورزش میکرد و بعد بمدرسه میرفت و درسهایش تا پاسی از شب ادامه داشت و پس از خستگی زیاد میخوابید ... در سن یازده سالگی پس از تراشیدن موی سرش دريك مراسم مذهبی بهمراهی پدر بيك سفر دور و دراز در داخل هند پرداخت ، در این سفر گذشته از درسهایی که از مادر طبیعت آموخت فایده دیگری نیز نصیبش گردید ، پدرش برای دیدار یکی از دوستان در ایستگاه راه‌آهن بو لپور پیاده‌شد، زمینهای سرسبز و خرم آن ناحیه را برای مطالعات فلسفی خود پسندید و فوری قطعه زمینی را در همانجا خریداری کرد ، بعدها باغی احداث نمود و خانه کوچکی در آن ساخت و آنرا بنام شانتی نیکیتن نامید، و این همان محلی است که تا سمور در سال ۱۹۰۱ آموزشگاه برهما جار یا اشرام را در آنجا تأسیس کرد که بعدها بنام دانشگاه ویسوا بهاراتی Visva Bhāratī شهرت جهانی یافت .

پدر شاعر در سال ۱۸۷۵ میلادی درگذشت و برادر بزرگش او را برای تحصیلات در رشته حقوق به لندن فرستاد ولی ذوق فطری او بشعر و ادبیات و موسیقی مانع از ادامه تحصیل وی در این رشته گردید و ازینرو در سال ۱۸۸۰ بهند بازگشت .

سه سال بعد با دختر دلخواه خود زناشوئی کرد و عروسی و سفرهای داخلی پس از آن بواسطه عشق سرشاری که بتماشای

زیبائیهای طبیعت داشت با يك قایق بزرگ House boat در سراسر
بنگاله مسافرت نمود .. در این سفر زندگانی ساده روستائیان و کشاورزان،
بدایع خلقت و عظمت پروردگار اورا تحت تأثیر قرارداد و آثار زیاد از آن
مسافرت از خود بیادگار گذارد .

در سال ۱۹۰۲ همسرش بیمار شده در شهر کلمکتته
مرگ همسر و فرزندان
درگذشت و این پیش آمد روح حساس و لطیف
شاعر را تکان سختی داد و پس از یکسال از آن تاریخ یکی از فرزندان
جوانمرگ شد و دو سال بعد یکی دیگر از پسرهایش که نبوغ
شعری داشت و نوید جانشینی پدر را میداد سپس يك دختر جوانش
زندگی را بدرود گفتند . . ولی این داغهای جگرسوز اورا از راهی که
در پیش گرفته بود باز نمیداشت ، بلکه بکارهای دانشگاه بیش از پیش
میپرداخت ، درس میداد ، داستانهای کوچک مینوشت و غزلیات و منظومه
های دلکش و اشعار پرسوز و گداز از طبع وقادش تراوش میکرد ، و در
همان اوقات گیتانجلی (نیایش) یا بهترین مجموعه اشعار خود را سرود و
پس از ترجمه آن بزبان انگلیسی در سال ۱۹۱۲ بهمراهی پسرش رهسپار
لندن شد . در انگلستان با بسیاری از دانشمندان و نویسندگان آشنا
گردید و از آنجا به امریکا سپس به هندوستان بازگشت و در سال ۱۹۱۳
بدریافت جایزه ادبی نوبل موفق گردید . نیمی از آن جایزه نقدی را
بدانشگاه و نیم دیگر آنرا به بانک تعاون روستائیان شهر خود تقدیم

داشت و نیز مبالغی برای کمک مالی به بنگاه بینوایان و نایب‌نایان و تأسیس چند دبستان و درمانگاه از کیسه فتوت خود بخشید .

در آغاز جنگ جهانی اول به ژاپن و از آنجا برای سفرهای دور و دراز
دومین بار به امریکارفت و در سال ۱۹۱۵ بدریافت
لقب Sir از طرف حکومت انگلستان نائل گردید ولی در سال ۱۹۱۹
در نتیجه حمله وحشیانه سربازان انگلیسی بیک اجتماع غیر مسلح از
آزادبخوانان هند و کشته شدن گروهی مردم بیگناه، تاجور فرمان‌عنوان
اعطائی حکومت را برای فرماندار کل انگلیس پس فرستاد و ضمن نامه
خود نوشت که اگر روزی این فرمان‌مایه افتخار بود ولی اکنون برای
من باعث بدنامی و سرشکستگی است .

در سالهای پس از جنگ تاجور سفرهای دیگر به اروپا و امریکا
و جنوب شرقی آسیا و خاورمیانه نمود، نمایشنامه‌هایش که بر روی صحنه
آمده بود تمام حاکی از نفرت و بدبینی از کشتار و خونریزی بود و بسیاری
از نویسندگان معروف دنیا با وی همداستان شدند و بواسطه سخنرانیهای
بیشمارش روز بروز بر شماره پیروان او افزوده میشد .

در سال ۱۹۲۱ چند نفر از استادان خارجی را برای
دعوت از استادان خارجی
تدریس در دانشگاه خود دعوت کرد و در ۶۷ سالگی
بکاری بی سابقه یعنی نقاشی پرداخت و بواسطه پشتکار و استعداد زیاد
خود پرده‌هایی زیبا ترسیم نمود که اکنون قسمتی از آنها زینت بخش

موزه‌ها و کتابخانه‌های هند میباشد .

شاعر پس از سفرهای کوتاهی به ایران و عراق بسرپرستی دانشگاه خود سرگرم بود ولی از کمی درآمد و هزینه هنگفت آن پیوسته نگران بود و نمیخواست از دولت و یا افراد نکوکار کمک بخواهد از اینرو برای نمایش برخی آثار خود در سراسر هند مسافرت کرد و در همان اوقات بود که شمندی شصت هزار روپیه اعانه بدانشگاه ویشوا بهاراتی پرداخت.

در هفتم ماه اوت ۱۹۴۰ جلسه فوق‌العاده‌ئی از دکترای افتخاری و مرتک شاعر طرف دانشگاه اکسفورد انگلستان در شانتی

نیکیتین تشکیل شد و با حضور سره‌موریس شمیر رئیس دادگاه عالی هند، دکتر دادا کریشنان استاد فلسفه و هندرسون قاضی دادگاه کلکته، نمایندگان دانشگاه نامبرده ، درجه دکترای افتخاری به رابیندرانات تاسور اعطا گردید . . . از آن پس نیروی شاعر روز بروز تحلیل میرفت تا آنکه در ۷ماه اوت سال ۱۹۴۱ بر اثر فرسودگی و ضعف پیری چشم از جهان فرو بست و برای جاودانی شتافت .

فهماندن معنویات یا بیان سخنان حکیمانه را شخصیت ادبی تاسور نمیتوان شعر نامید بلکه شعر واقعی باید از هیجانات

نفسانی و حالات روحی شاعر حکایت کند ، در اینگونه اشعار پندواندرز، حکمت و نصیحت و سایر مسائل اخلاقی کمتر دیده میشود ، بلکه گوینده این اشعار همواره میخواهد از اسرار سر بسته کائنات پرده بردارد ولی گاهی شاعر درکشش جذبه‌های خویش باینگونه مسائل نیز می‌پردازد و

تاقور هم از آندسته از شعرای واقعی است که ترکیبات کلام برایش اهمیت زیاد نداشته است .

شخصیت ادبی تاقور در تمام آثار منظوم و منثور او چه سیاسی و اجتماعی ، ادبی و مذهبی بخوبی نمایان است ، وی دوستدار انسانیت و پرچمدار آزادی بشر بود و از اینرو در جهان متمدن امروزی باید او را پیامبر آزادی فکر و محبت و صلح عمومی خواند، او شاعری است که با شمشیر برنده کلمات منظوم به پیکار برخاسته و میخواهد جامعه انسانی را از زنجیر بندگی و بردگی ، بردگی نسل و نژاد ، بردگی فکر و معتقدات مذهبی و ملی رهائی بخشد. در تمام دوران زندگانی خود با اوهام و خرافات، آداب و رسوم و سنتهای پوسیده می جنگید و در دنیای شعر و شاعری زبان بنگالی چنان انقلابی پدید آورد که نظیرش در تاریخ دیده نشده است ، چنانکه زنجیر قواعد کهن موسیقی و ترانه های هندی را بکلی از هم گسیخت و روحی تازه به نغمه ها و ترانه ها و اشعار و غزلیات از خود دمید. این شاعر آزاده و گرانمایه ملل و اقوام جهان را به محبت و دوستی و یگانگی دعوت میکرد و دانشگاه خود را مرکز مبادله افکار صلح جوئی و دوستی بین المللی قرارداد و چون علت فقر و بدبختی عمومی را بر اثر از دست دادن هنرهای دستی و صنایع ملی و اهمیت روز افزون شهرها و عدم توجه بزندگان روستائیان و بر نامه های بیپوده آموزشگاهها تشخیص داده بود، از اینجهت در احیای زندگانی ده نشینی و تعلیمات کشاورزی و بهداشت

عمومی و کارهای دستی در سراسر عمر خود نصیحت میکرد و شانتی نیکیتن را بهمین منظور کانون آموزش و پرورش قرار داده بود .

تاتسور شاعری است که فرقه‌ها و تیره‌های گوناگون اقوام جهان را بدوستی و انسانیت میخواند و مظهر پروردگار را در نوع پروری و انسان دوستی دیده و توهین به بشر را قابل تحمل نمیداند .

یکی دیگر از مزایای برجسته او نغمه‌های شاعرانه‌ایست که در ستایش شاعر کائنات که جمال محض میباشد سروده است ، او نغمه‌های شاعر فطرت را از مظاهر آفرینش بگوش هوش می‌شنید و سرپای وجودش غرق نشاط و شادمانی میشد، شاعر و مصوری که آهنگ نیک بختی و خوشی، غم و اندوه در زندگی او مترنم است ، معبود و معشوق واقعی او بود .

سال ۱۸۶۱ میلادی یعنی سال تولد شاعر آغاز
انقلاب ادبی او در شعر
و موسیقی
عصر انقلاب معنوی بود ، انقلابی که از خاندان
او سرچشمه گرفته و با حیای هنرهای زیبا و مبارزه
با اوهام و خرافات انجامید و همین خاندان او بودند که در رشته‌های
علوم و موسیقی و نقاشی و سایر هنرهای زیبا از پیشوایان تجدد بشمار
رفته‌اند .

آثار نویسندگان و سخن‌سرایان بنگالی پیش از تاتسور تمامی
رنگ و بوی زبان سانسکریت را داشت و کلمات این زبان نیم زنده در
ترکیب جمله‌ها بیشتر بکار میرفت . نثر بنگالی این عصر نیز مانند نثر

فارسی دوره صفویه بغیر از افعال و ضمایر و قیود ، تقلیدی از زبان سانسکریت بود ، و شاعر راجع بطرز نگارش خود اینطور مینویسد :

« چون در بیان افکار خود از استعمال کلمات و ترکیب جملات و رعایت قواعد عروض ، خویش را مقید نمیدانستم از اینرو دانشمندان زبان انتقاد بر من گشوده و ظریفان قهقهه خنده را با آسمان میرساندند و بیسوادی مرا گناهی بزرگ میشمردند، در خردسالی بنظم اشعار پرداختم و تنها گواهی که در دست داشتم اطلاع بر زبان انگلیسی بود نه بلوغ و تجربه زندگانی، نشاط و سرمستی که از دل سرچشمه میگرفت سدهای عروض و بجزور و قوافی را درهم می شکست و اشعارم مانند جریان نهر رودخانه در مسیر پر پیچ و خم راه خودسری پیش میگرفت و پابند قیود پیشینیان نمیگردید »

با وجود این محاسن زبان سانسکریت را که با روح ادب بنگالی آمیخته شده فراموش نمیکرد بلکه صنایع غیر ضروری و تلمیحات را از بین میبرد . انقلابی را که تاگور در جهان ادبیات بنگالی بوجود آورد بهتر است با اشعار فارسی مقایسه کنیم .. اگر هم چشمی رقیب - رسوائی عاشق و سگ شدن او در کوی محبوبه - جفا و بی وفائی معشوقه - روی بام آمدنش و قتل عام شهر - دوری و جدائی عاشق - معشوقه را خدا نامیدن - برتری حسن معشوقه از حسن قدرت - ناچیز شمردن عشق فرهاد و مجنون در برابر خود - کافی نبودن آب دریاها برای ورق زدن

کتاب مدح - خوشی و انبساط در دسترسی بمرشد - توهین بمشایخ و ستایش رفود و اینگونه مطالب را از اشعار فارسی برداریم ، همان انقلابی که در آن زبان پیدا خواهد شد بیش از آنرا تاغفور در شعر و ادب بنگالی بوجود آورد . در آثار وی اثری از قیود کهنسال دیده نمیشود و صدای آن جرسهای زنگ زده دیگر بگوش انسان نمیرسد بلکه تارهای دل از نغمات بهجت افزا بلرزش آمده و شنونده یکنوع شور و هیجانی در خود احساس میکند .

تا پیش از تاغفور ترانه‌هایی که بزبان بازاری و عامیانه سروده میشد نزد دانشمندان و فرهنگیان هیچگونه ارزشی نداشت و تصنیفات عامیانه جوکیان و درویشان را بادیده حقارت مینگریستند ولی او اینگونه اشعار را در برابر اشعار سانسکریتی دانشمندان زنده و رساتر یافت و آن را روح زندگی بنگالی نامید و برای نخستین بار باین روش شعر گفت و اولین دیوان خود را در ۱۳ سالگی بنام مستعار بهان سینگ انتشار داد که بسیار جالب توجه گردید .

تاغفور در موسیقی نیز خدمات شایانی انجام داد زیرا موسیقی قدیم و جدید را باهم ترکیب نمود و به آهنگ موسیقی اروپائی غزلیات زیادی سرود .

بطور خلاصه این شاعر بلند پایه که از مقام شعر کلاسیک عصر خود گذشته و باوج عظمت عالم شعر در عصر جدید رسیده است از آغاز جوانی

آثار نوین و جالبی بجهان ادب و فرهنگ تقدیم داشت و تا دم واپسین زندگی از نوشتن مقالات و رساله‌ها و سرودن اشعار نیاسود . . . وی در رشته‌های گوناگون : از سیاست و اجتماع ، فلسفه و تاریخ ، موسیقی ، آموزش و پرورش ، فرهنگ عوام و زبان‌شناسی ، قلم فرسایی میکرد و از پرکارترین نویسندگان عصر خود بشمار میرفت . آثار منظوم او در سی مجلد و در حدود پانزده هزار صفحه و آثار نثری او در ۲۸ مجلد و نزدیک چهار داستان کوچک و پنجاه نمایشنامه که بیشتر آنها بزبان‌های زنده دنیا ترجمه گردیده است انتشار یافته است .

برخی آثار معروف تاگور عبارت است از :

۱۹۱۳	گیتانجلی (نیایش)
۱۹۱۳	هلال
۱۹۱۴	چیترا
۱۹۱۴	یستخانه
۱۹۱۴	باغبان
۱۹۱۵	صدبندکبیر
۱۹۱۶	میوه چینی
۱۹۱۶	پرندگان آزاد
۱۹۱۷	ناسیونالیسم
۱۹۱۷	یادگارهای من
۱۹۱۸	تربیت طوطی
۱۹۱۹	وطن و جهان
۱۹۲۴	Red Oleander
۱۹۲۵	بندهای گسسته
۱۹۲۸	نامه‌های دوستانه
۱۹۳۱	دین انسان

دهلی نو ، فروردین ۱۳۳۲ : سید مصطفی طباطبائی

ای مرتاض!

این جامعه ودستار ، دلق و سجاده را یکسونه ، این
 اوراد واذکار ، عبادت و ریاضت ، همه را کنار بگذار!
 برای چه در کنج این پرستشگاه درها را بروی خود
 بسته ، بکه و تنها نشسته‌ئی ؟
 برای چه در تاریکی پنهان شده و در اعماق دل خود ،
 کرا پرستش میکنی ؟
 چشم عبرت بگشای و جهان آفرینش را تماشا کن ،
 زیرا خدای تو در اینجا نیست !
 او در جایی ست که برزگران و روستائیان زمین را
 شخم زده بکشت و کار مشغول اند !
 جایی که کارگران و زحمت کشان سنگها را درهم
 می شکنند و در سراسر سال براهسازی سرگرم اند !
 او در آفتاب و باران ، سرمای زمستان و گرمای
 تابستان هر کسی را همراه است !
 ای مرتاض !
 تو نیز جامعه‌ی خود نمائی و ریا را از تن بدر کن .
 بر روی زمینهای ناهموار و سنگلاخ حرکت کن !
 آیا بقصد نجات خود در این گوشه پناه برده‌ای ؟

از کجا نجات خواهی یافت ، و چگونه رستگار
خواهی شد؟
پروردگار ما که خود را بجهان آفرینش آراسته ،
همواره همراه و نگهبان ما است !
این اندیشه‌ها و افکار پریشان را از سر خود بیرون
کن ، و این همه گل و گیاه ، بخور و روغن‌های مقدس را
در پیشگاه معبودهای ساختگی میفشان !
از شکستن این کالا چه زیان خواهی دید و از آغشته
شدن به گرد و غبار آن ترا چه باک خواهد بود؟



در پرده غیب

تو ای کسی که خود را در پرده‌ی غیب نهان میداری.
 آن نغمه دلپذیر خود را که بگوش دیگری نرسیده ، بر تار
 های دل دردمند من بخروش آر !
 کشتی‌ئیکه مرا بکنار خواهد رسانید ، بادبانهایش
 دستخوش طوفان گردید !
 سفینه‌ام به تندی روان است !
 تو ای پروردگار که هرگز بدیده‌ی آفریدگان خود
 نیامده‌ای !

اکنون جانم از فراق تو در گذر است !
 از هستی و خانمان خود گذشته ، از پی او شتابانم !
 بفضای پر از کواکب و ستارگان در پروازم !
 تو ای آشفته که پیوسته بر خلاف آهنگهای ناموزون
 این جهان نغمه‌سرائی میکنی !
 همان نغمه دلپذیر و بی‌مانند خود را که بگوش دیگری
 نرسیده ، بر تارهای دل دردمند من بخروش آر !



۳

دل گمراه

در پس این ابرهای سیاه، بندهای دلم از هم گسیخته
و راه خود را گم کرده است !
این دل مستمند کجا رانده میشود ؟ هیچ کس از آن
آگاه نیست !
بر تارهای ضعیف آن شراره‌ئی درخشیده و شوری
برانگیخته است !
آه ! این چه آواز نوید بخشی است !
این سپهر نیلگون و این سقف لاجوردی در هر
گوشه‌اش خرمنی از گل و برگ انباشته شده .
باد طرب‌انگیزی که دیوانه وار میوزد ، تنها یار
مهربان من است !
این باد صرصر بکجا میرود؟ آیا از بندها آزاد است؟
بلی ...



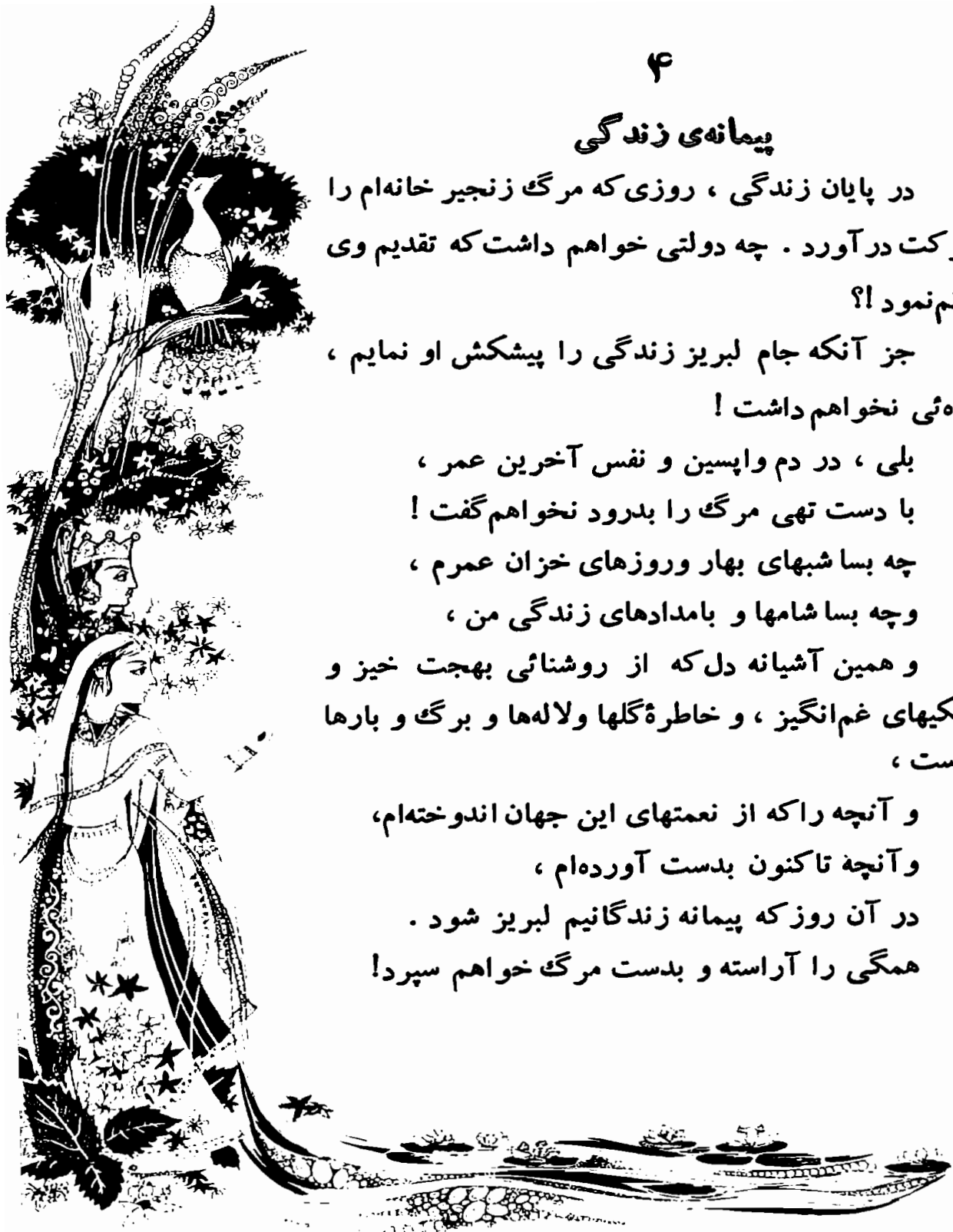
پیمانه‌ی زندگی

در پایان زندگی ، روزی که مرگ زنجیر خانهام را
بحرکت درآورد . چه دولتی خواهم داشت که تقدیم وی
توانم نمود ؟!

جز آنکه جام لبریز زندگی را پیشکش او نمایم ،
چاره‌ئی نخواهم داشت !

بلی ، در دم واپسین و نفس آخرین عمر ،
با دست تهی مرگ را بدرود نخواهم گفت !
چه بسا شبهای بهار و روزهای خزان عمرم ،
و چه بسا شامها و بامدادهای زندگی من ،
و همین آشیانه دل که از روشنائی بهجت خیز و
تاریکیهای غم‌انگیز ، و خاطره‌گلها و لاله‌ها و برگ و بارها
پر است ،

و آنچه را که از نعمتهای این جهان اندوخته‌ام ،
و آنچه تاکنون بدست آورده‌ام ،
در آن روز که پیمانه زندگانیم لبریز شود .
همگی را آراسته و بدست مرگ خواهم سپرد !



هوی و هوسهای نفسانی

روز روشن بود که میهمانان ناخوانده بخانهام
درآمدند !^۱

گفتند : اگر اجازت دهی در گوشه خانهات اندکی
بیاسائیم !

گفتند : ترا چه باك كه در پرستش پروردگارت مانيز
شرکت کنیم !

پس از آنکه عبادت تو بپایان رسد ما بهره خود را
بر میگیریم !

بادلی شکسته و آزرده، بیچاره و درمانده ، پژمرده
و افسرده ،

با جامه‌های ژولیده و فرسوده ،

لرزان و هراسان در گوشه خانهام جا گرفتند !

سپس در تاریکی شب دیدم که میهمانان نیرو گرفته

و باگستاخی به پرستشگاه من درآمدند !

و ثواب عبادتم را که نذر پروردگار خویش کرده

بودم با دستهای ناپاک خود ربودند !

۱- در این اشعار بهوی و هوسهای نفسانی اشاره شده که
چگونه آدمی را از ثواب و پاداش پرستش بی بهره میسازد .



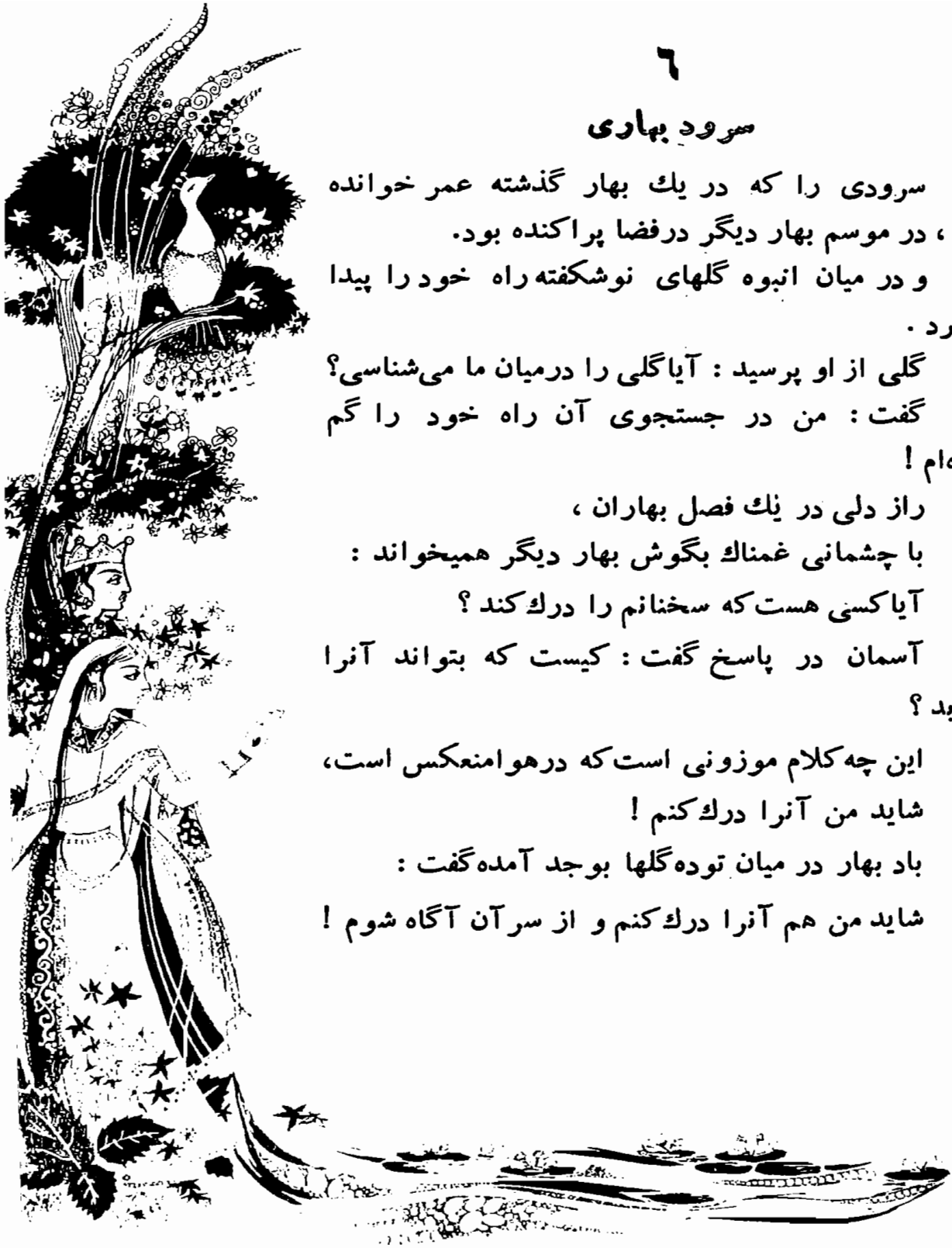
سرود بهاری

سرودی را که در يك بهار گذشته عمر خوانده
بودم ، در موسم بهار دیگر در فضا پراکنده بود.
و در میان انبوه گل‌های نوشکفته راه خود را پیدا
نمیکرد .

گلی از او پرسید : آیا گلی را در میان ما می‌شناسی؟
گفت : من در جستجوی آن راه خود را گم
کرده‌ام !

راز دلی در يك فصل بهاران ،
با چشمانی غمناک بگوش بهار دیگر همیخواند :
آیا کسی هست که سخنانم را درك کند ؟
آسمان در پاسخ گفت : کیست که بتواند آنرا
دریابد ؟

این چه کلام موزونی است که در هوامنعکس است ،
شاید من آنرا درك کنم !
باد بهار در میان توده گلها بوجد آمده گفت :
شاید من هم آنرا درك کنم و از سر آن آگاه شوم !



۷

راز سر بسته

از راز سر بسته‌ئی که در دل من نهفته بود ،
تنهایی من از آن آگاه بود !
آن راز در دلم پنهان مانده بود ،
و با کسی آن را بازگو نمی‌کردم .
جز آنکه با زبان نی‌آنرا می‌سرودم !
در آن شب تار، خواب بچشانم راه نیافت !
ستاره‌های آسمان را می‌شمردم و شب پایان رسید !
هیچ کس در پیرامون من بیدار نبود .
و تنها باناله‌های شکایت آمیز آن بود که شب را بسحر
رسانیدم .



انتظار . . .

وای برمن !

از سوز و بی‌تابی دل، همه چیز را از دست داده‌ام
و باین چشمان اشکبار سرود خود را فراموش
کرده‌ام !

کشتی تو در دریائی بیکران در حرکت است ،
من در کنار آن دریا حیران و سرگردانم ،
و بر عرشه آن راه نیافتم !

در این تاریکی که مرا فرا گرفته از کجا راه خود را
پیدا کنم ؟

وای برمن !

چشمانم در انتظار پیدا کردن محبوبه، روشنائی خود
را از دست داده !

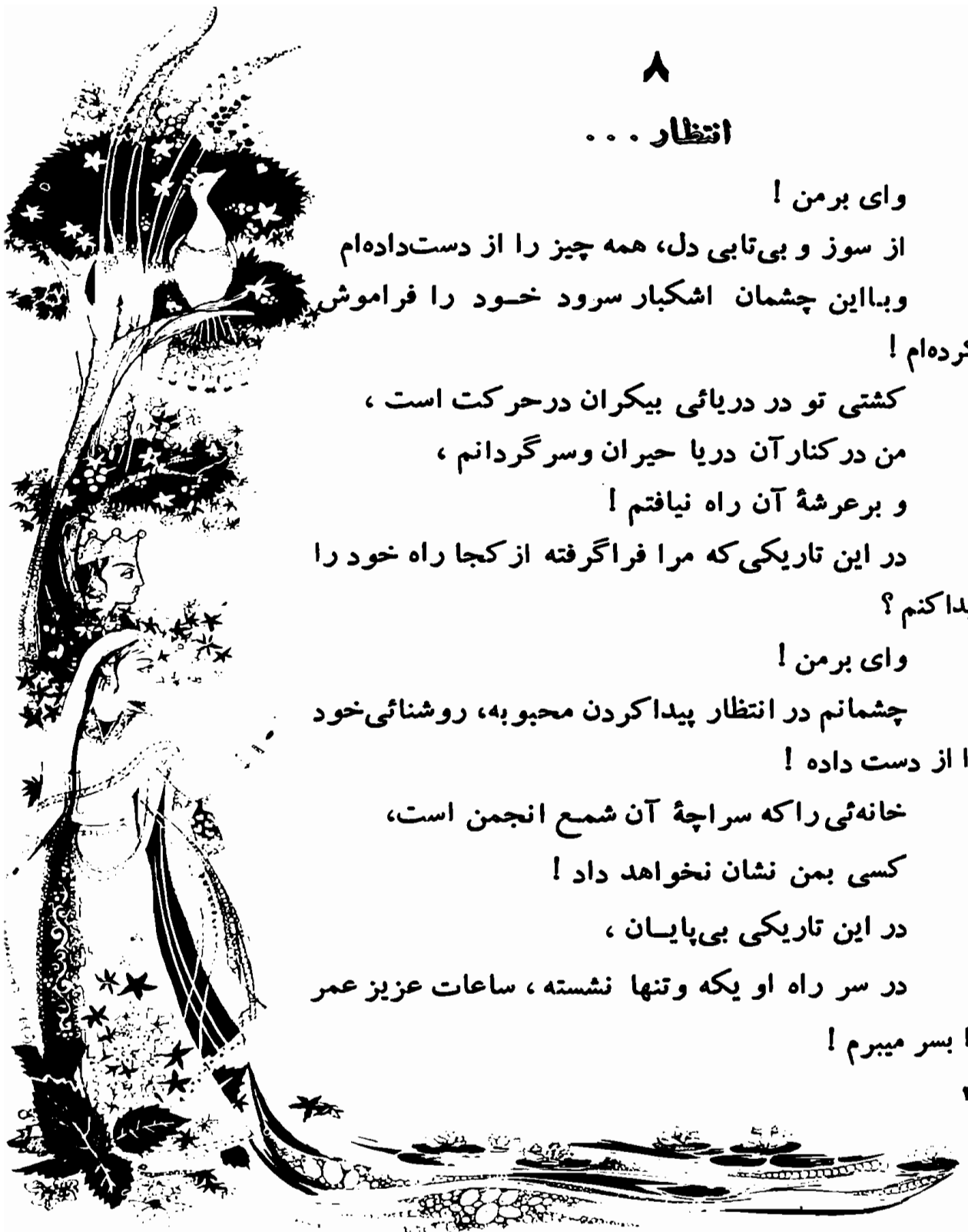
خانه‌ئی را که سراچه آن شمع انجمن است،

کسی بمن نشان نخواهد داد !

در این تاریکی بی‌پایان ،

در سر راه او یکه و تنها نشسته ، ساعات عزیز عمر

را بسر میبرم !



۹

در آستانه‌ی محبوب

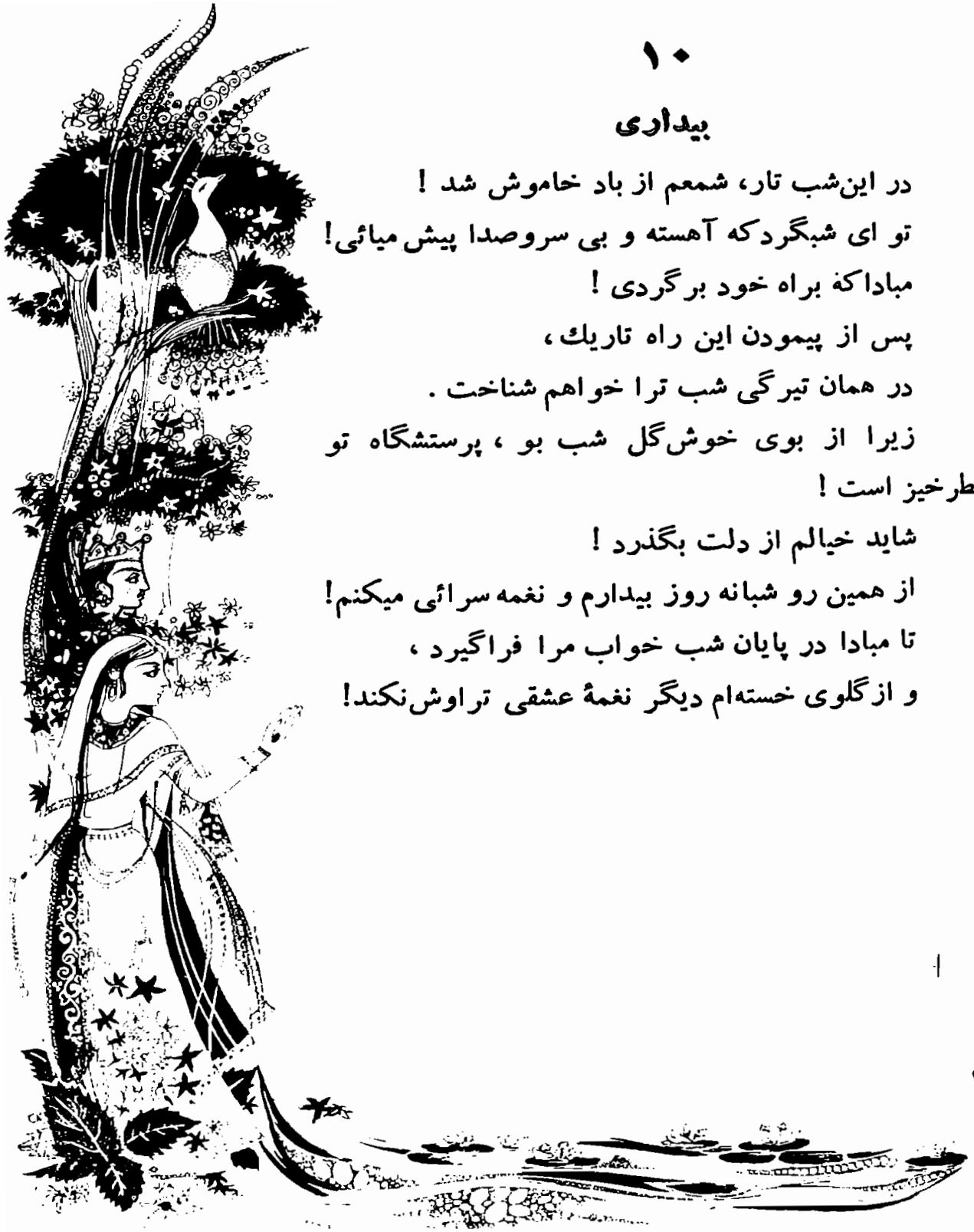
به آستانه تو آمده‌ام !
در این تاریکی وحشت‌افزا ندادر دادم !
زنجیر درت را گرفته تکان دادم !
زمانی گذشت ، مگر کسی آواز مرا نشنیده !
از دیدارت بهر مند نگردیدم ،
اکنون میروم و این پیام خود را بر جای میگذارم :
همینقدر بدان که به آستانه‌ات بار یافته ،
و اینک از همان راه بی‌پایان برمیگردم !



بیداری

در این شب تار، شمع از باد خاموش شد!
 تو ای شبگرد که آهسته و بی سروصدا پیش میائی!
 مبادا که براه خود برگردی!
 پس از پیمودن این راه تاریک،
 در همان تیرگی شب ترا خواهم شناخت.
 زیرا از بوی خوش گل شب بو، پرستشگاه تو
 عطرخیز است!

شاید خیالم از دلت بگذرد!
 از همین رو شبانه روز بیدارم و نغمه سرائی میکنم!
 تا مبادا در پایان شب خواب مرا فراگیرد،
 و از گلوی خسته ام دیگر نغمه عشقی تراوش نکند!



رازونیا

مرا بحال خود گذار تا بادل دردمند خویش لحظه‌ای
بسر برم!

آثار پایش را در عالم خیال احساس میکنم!
اکنون کیست که بتواند مرا در زنجیر کار و گفتار
نگه دارد؟

بیاد چهره زیبایش که چون گلی شکفته است، در
کنجی نشسته، دسته‌گلی میسازم!
همان قوه مرموزی که این گوهر شاهوار را در سینه‌ام
سپرده.

اکنون در جستجویش براه افتاده،
با چشمان اشکبار در برابرش ایستاده‌ام،
و از دولت همین سوز و گدازی که بمن ارزانی
داشته‌است،

او را زیب و زیور خواهم داد.



۱۲

شب طوفانی

جان من !

در این شب طوفانی چشم براهت نشسته‌ام !

آسمان چون کودکی پدر مرده و خانمان سوخته

اشک میریزد ،

و خواب از دیدگانم پریده است !

در را باز کرده نگران تو هستم !

جان من !

در بیرون چیزی پیدا نیست !

در این اندیشه‌ام چه راهی در پیش گرفته‌ای !

بسیار دور ... در کنار کدام دریا ،

و کنار کدام بیشه‌ی انبوه ،

در وسط کدام امواج متلاطم دریا هستی ؟

جان من ، جانان من !



ای زندگی!

هر لحظه به شکلی و رنگ و روی تازه‌ای تجلی کن!
 در بوی جلوه کن و با سرودهای امیدبخش برقص آی.
 چنان خود آرائی کن که سراپای وجودم بوجد آید!
 در اعماق دلم با خوشی و شادی روی بنما ،
 ای نور درخشنده ! ای مایه خوشبختی ! بسراچه
 دلم فرود آی !

ای پرچهره ، ای عشق و ای سراپا اطمینان پیش آی!
 در هر حال قدم فراتر نه !
 هنگام درد و اندوه ، شادی و خورسندی ما بیا !
 در کردار و رفتار ما بصورت جاودانی خود روی آرا!
 در پایان عمر چهره نمائی کن !
 ای زندگی شیرین ! هر لحظه با نقش و نگارهای تازه
 رخ بنما !



ای اسیر!

ای اسیر!

کیست که ترا گرفتار و پایت را این چنین در زنجیر

بسته است؟

- او مولای من بود!

بلی! او این زنجیر گران را بیایم بسته است!

در این اندیشه بودم که از همه سرفرازتر شوم،

درهمی را که از آن مولایم بود در خزانة خود

اندوختم،

همینکه خوابم در ربود،

در بستر مولای خود آرامیدم!

پس از آنکه دیده گشودم،

خود را در گنجینه خویش گرفتار دیدم!

ای اسیر!

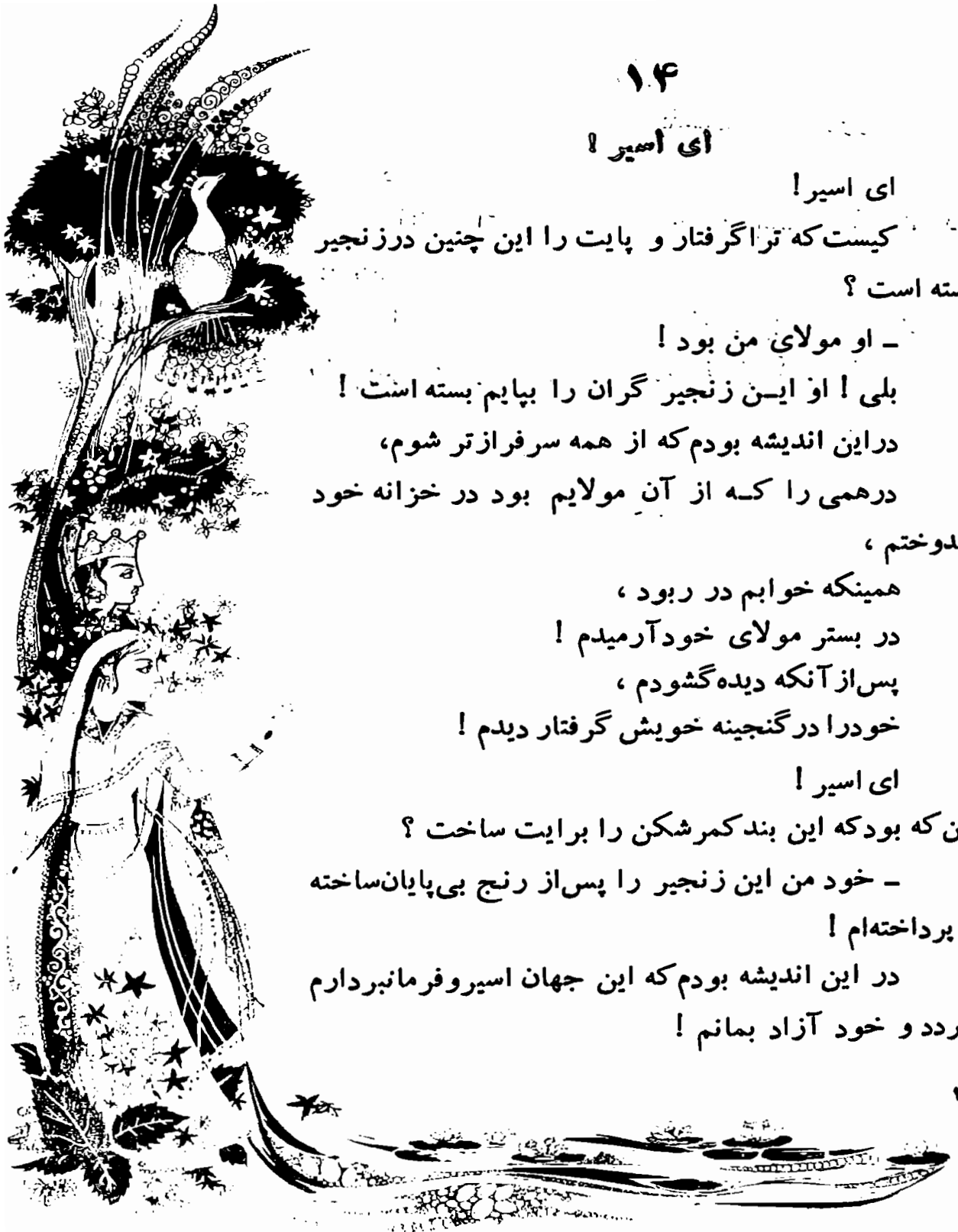
این که بود که این بند کمر شکن را برایت ساخت؟

- خود من این زنجیر را پس از رنج بی پایان ساخته

و پرداخته‌ام!

در این اندیشه بودم که این جهان اسیر و فرمانبردارم

گردد و خود آزاد بمانم!



این جهان مطیع من گردد!
در این اندیشه پس از گذشت شبها و روزها زنجیر
را آماده ساختم.
آنقدر آتش افروختم و بقدری پتک بر آن کوبیدم
که بتصور در نیاید!
اکنون که دانه‌های زنجیر سخت بهم پیوسته، می‌بینم که
بپایم پیچیده و چون مرغ گرفتار، زندانی گردیده‌ام!



دولت گم گشته

روزی که پروردگار آفرینش را پایان رسانید ،
و ستارگان درخشان بر صفحه لاجوردی آسمان نمودار
شدند ،

فرشتگان در پناه سایه‌ئی انجمن بزم آراستند ،
جهان آفرینش در برابرشان گسترده شد و آنها
دسته جمعی گفتند :

بارخدا یا ! این چه خوشبختی و سعادت بزرگی است ؟
چه نقش و نگارها و چه زیباییها که در عالم خلقت
است !

چه نغمه های جان بخش و دلربا که بگوش هوش
میرسد !

و چه آهنگهای روح افزا که در فضای بیکران بلند
است !

مه و خورشید و اختران در کاراند !
ناگاه یکی از آنان بخروش آمده گفت :
ستاره تابانی از گردن بند ستاره ها جدا شد ؟



تار ساز از هم گسیخت ، آن نغمه خاموش شد !
خواستند بدانند که آن ستاره گم گشته بکجارت ؟
فرشته دیگری گفت :

بهشت از همان ستاره‌ی فروزان بود !
همان ستاره از همگی روشن تر و درخشان تر بود !
از همان روز جهانیان در جستجوی آن ستاره ، هستند !
نه در روز آرام و نه در شب خواب و قرار دارند !
میگویند :

از همه گذشته باید همان ستاره را پیدا کنیم ،
و تا آنرا نیابیم دنیای ما تیره و تاریک است !
آن کیست که در سکون و آرامش شب خنده کنان
میگوید :

این تکاپو بیهوده است ،
همه ستارگان در جای خود برقرار و پایدارند !



در کنج معبد

در این کنج خلوت نشسته ترا ستایش میکنم ،
 این گوشه‌ی تنهایی را بمن ارزانی فرما ،
 مولای من !
 در این جهان پر آشوب کاری از دستم نیامده ،
 زندگانی من در سرودن نغمه‌های تو بگذشت ،
 در این خلوتگاه انس تو ،
 هنگامی که ستارگان دورت حلقه زده و پرستش تو
 مشغول‌اند ،

مرا بفرما که در نیایش تو نغمه‌سرائی کنم !
 بامدادان که نغمه‌های ربانی بگوش میرسد ،
 مبادا که من از پرستشگاه خود دور بمانم !
 بهمین عنایت خود، مرا سرفراز ساز !



نعمت فراموشی

ابر تیره و سیاهی آفاق را پوشانیده ،
شب خیمه‌ی سیاه خود را برافراشته و روز پایان
رسیده است !

ابر بارانی، عنان از دست داده بسختی میبارد !
من در گوشه‌ئی تنها نشسته ،
و در عالم فکر فرورفته‌ام
این باد در میان بیشه و نی‌زار چه زمزمه در گوشها
فرو میخواند ؟

ابر بارانی بی‌اختیار میبارد !
دل‌م امروز در تب و تاب است !
و کرانه‌ئی در این دریای زخار پیدا نیست ؟
از تماشای جمال دل‌آرای تو ،
نزدیک است اشگ از دیدگان فرو ریزم !
ساعت‌های غم‌انگیز این شب تار را با سرودن کدام
نغمه بسر برم ؟



آن نعمت فراموشی کجاست تا همه چیز را از یاد
ببرم؟
همین آرامش خیال راهم ازمن ،
ر بوده است ،
ابر بارانی بشدت میبارد !



۱۸

ای شبگرد!

ای رهگذر!

آیا میخواهی مرا ترك گوئی؟

هنوز شب است و هوا بسیار تاریک!

در کنار دوردست دریا آن بیشه را بین که چگونه

در تاریکی فرو رفته است!

در سرای ما شمع میسوزد!

آه! این آواز نی چه اندازه روح پرور است!

این گردن بندگلهها که بگردنم آویخته شده، هنوز

شاداب است!

نزدیک مشو، دونه رگس مستم هنوز بیداراندا!

مگر هنگام جدائی فرارسیده؟

ای شبگرد!

آیا میخواهی راه خود در پیش گیری؟

ترا به زنجیری نه بسته‌ام، در راه تو سدی نکشیده‌ام،

اسبت آماده است،

بنگر، در بیرون خانه گردونه ات مهیاست،





ولی راه جدائی ترا بسته و نمیخواهم از من دور
شوی !
این ناله‌ی غم‌انگیز پنهانی من است که راه را برویت
بسته است !

ترا با تار نگاه مأیوسانه خود بسته‌ام !
ای رهگذر ! من دیگر توش و توانی ندارم ،
جز اینکه اشک از دیدگان فرو ریزم !
ولی این بیقراری چشمان تو از چیست ؟
چرا خون در رگهای بدنت بسرعت در گردش است ؟
در این تاریکی چه کسی پیام بگوشت رسانیده ؟
نمیدانم عقد ثریا چه نغمه‌ای از گوشه آسمان بگوشت
فروخوانده ؟

نمیدانم این شب تار چگونه در دلت رخنه نموده ؟
چه اسراری در دل داری که بر زبان نمیاید !
اگر این آمیزش برایت خوش آیند نیست ،
اگر دلت آرام نمیگیرد ،
چه بهتر که شمع این انجمن را خاموش کنم ،
و نی را از ترنم بازدارم ،

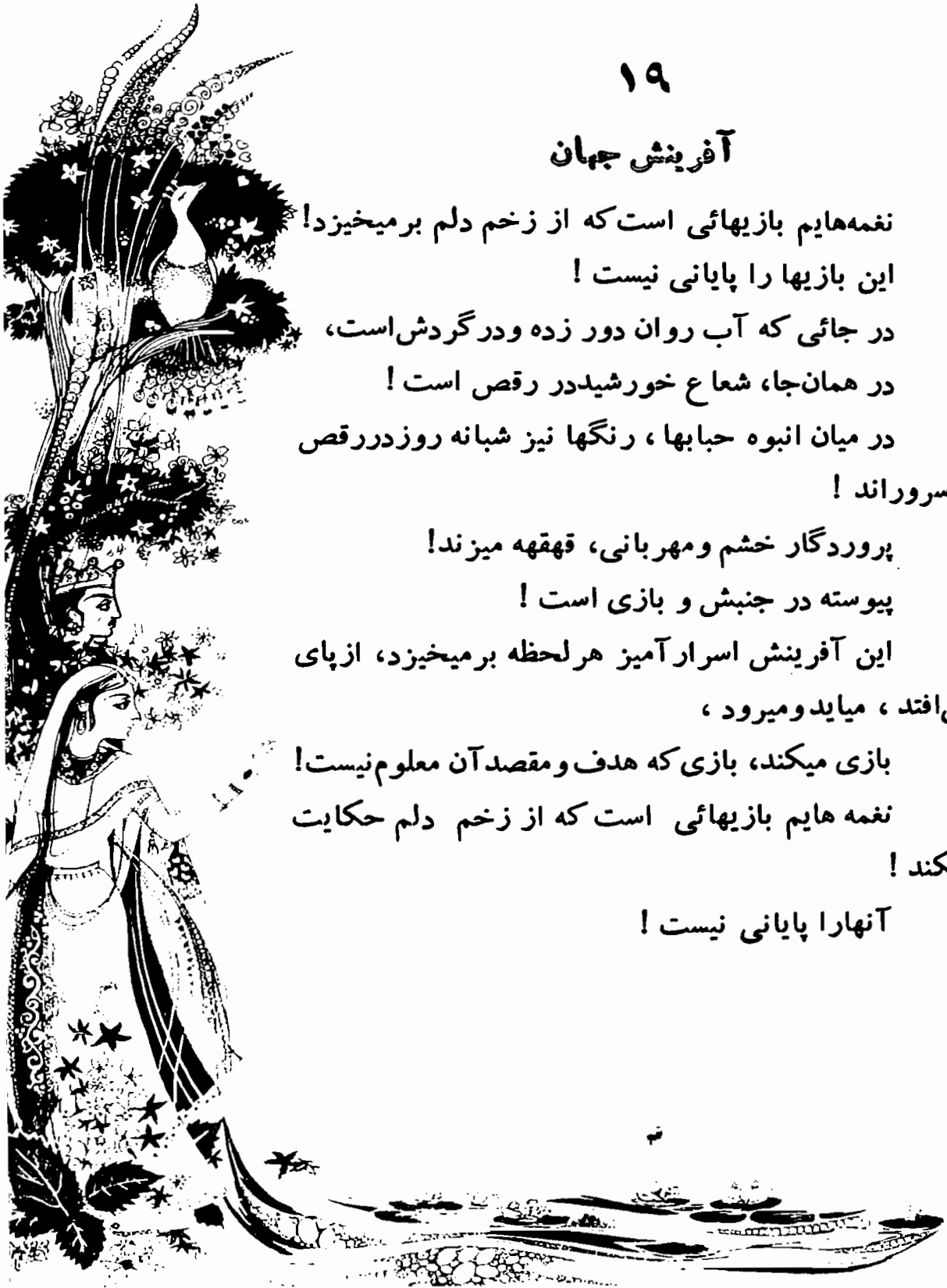
ودر این تاریکی خاموش بنشینم .
در آن بیشه غوکها غوغا خواهند کرد ،
ماه نیمه تمام از دریاچه بچشم تو خواهد آمد ،
ای دیوانه !
کمی خاموش بنشین ،
در این دل شب
اینهمه زاری و بیقراری از چیست ؟



آفرینش جهان

نغمه‌هایم بازیهائی است که از زخم دلم برمیخیزد!
 این بازیها را پایانی نیست!
 در جایی که آب روان دور زده و در گردش است،
 در همان جا، شعاع خورشید در رقص است!
 در میان انبوه حبابها، رنگها نیز شبانه روز در رقص
 و سروراند!

پروردگار خشم و مهربانی، قهقهه میزند!
 پیوسته در جنبش و بازی است!
 این آفرینش اسرار آمیز هر لحظه برمیخیزد، از پای
 می‌افتد، می‌آید و میرود،
 بازی میکند، بازی که هدف و مقصد آن معلوم نیست!
 نغمه‌هایم بازیهائی است که از زخم دلم حکایت
 میکند!
 آنها را پایانی نیست!



نغمه‌ی آسمانی

جذبه‌ی نغمه‌اش مرا کشان کشان میبرد ،
 مرا از کاشانه بیرون کشیده بکدام راه می کشاند؟
 این بیقمراری و آشفته‌گی که در جهان است ،
 یکی از رازهای جاودانی اوست !
 نی من، همان راز را بگو شم میسراید !
 چنان پندارم که دل من روزی مانند گل خواهد
 شکفت !

از موج دلم اقیانوس گیتی در جوش و خروش است!
 روانم وارسته و از بند آزاد است !
 در این شب تار از یک ستاره بستاره دیگر میگذرد !
 کیست که بداند آسمان بگو شم چه میخواند!؟



نغمه ستارگان

در آنجا که نغمه‌هایت چون آبخاری سرازیر است،
 در آنجا مرا گوشه‌ئی ارزانی دار!
 تا نغمه‌هایت را بگوش دل شنیده،
 کاخ دل را از آن آباد کنم!
 تارهای ساز دل را با آن هم‌آهنگ سازم!
 ساعت‌های خاموشی چون گل خواهد شکفت!
 وقتی که روز پایان گیرد،
 و شب تار فرا رسد،
 ستارگان، فوج فوج بدلم راه یافته و نغمه سرائی
 خواهند کرد!



۲۲

بوی گل

در تاریکی شب ماه چون گلی زیبا بشکفت!

بوی این گل چگونه بمشام جان رسید؟

گوئی عطر آن در اعماق دلم در تموج است!

این گل رعنا از آسمان فروریخت!

آه!

چگونه آنرا از دست ندهم؟

چه بهتر که آنرا با نغمه‌های این دل دردمند

بیامیزم!



جامه‌ی بهاری

بهار طرب انگیز نغمه‌اش را سرداده با ناز و کرشمه
بر روی خاک میگذرد!

از این رو پیوسته خاک شادمان و خندان است!

بهار جامه‌های رنگین پوشیده،

وارمغانی از گلهای نورسته در بر گرفته،

با هزار لطف و دلگرمی همراه می‌آورد!

دل من از پیام بهار پر فروغ و فریفته شده!

هر لحظه موهای بدنم بوجد آمده،

هر لحظه نغمه‌های خوشی و شادمانی بگوشم میرسد.

بهار جامه‌های رنگارنگ پوشیده،

وارمغانی از گلهای تازه در بر گرفته،

با هزار دلگرمی در گردش و آمد و شد است!



آتش زندگی

ای آتش فروزان زندگی!
 بیا، بیا و روشنی آر!
 درغم و شادی! انده و خوشی ما شمعی برافروز!
 نیرو و نور آر!
 مهر و دلدادگی و هر آنچه جاودان است همراه بیا!
 ای سرا پابخشایش! بر ما منت بگذار!
 خواب نوشین و بیداری امید بخش بیا!
 در شب اندوه چون مادری مهربان بیدار باش!
 در انجمن شادی از لبخند جان بخش خود دریغ مدار!
 ای آتش تابناک زندگی!
 بیا! بیا! فروغ و درخشندگی همراه خود بیاور!



آهوی رمیده

آن غزال وحشی که صدها دل اسیر صید اوست از
کدام دشت بود؟

چه کسی آنرا در زنجیر گرفتار ساخت؟

آن آهوی دلم نغمه طبیعت بود!

مایه زندگی روشنی و سایه بود!

آن آهوی دلم، بوسه برفلك میزد!

نمیدانم چه کسی آنرا در زنجیر بست؟

بیقراری و پریشانی دل مردم در روزهای بارانی،

از صدای پای همان آهوی دل است!

در موسم بهار کسی نمیدانست که از زیر سایه

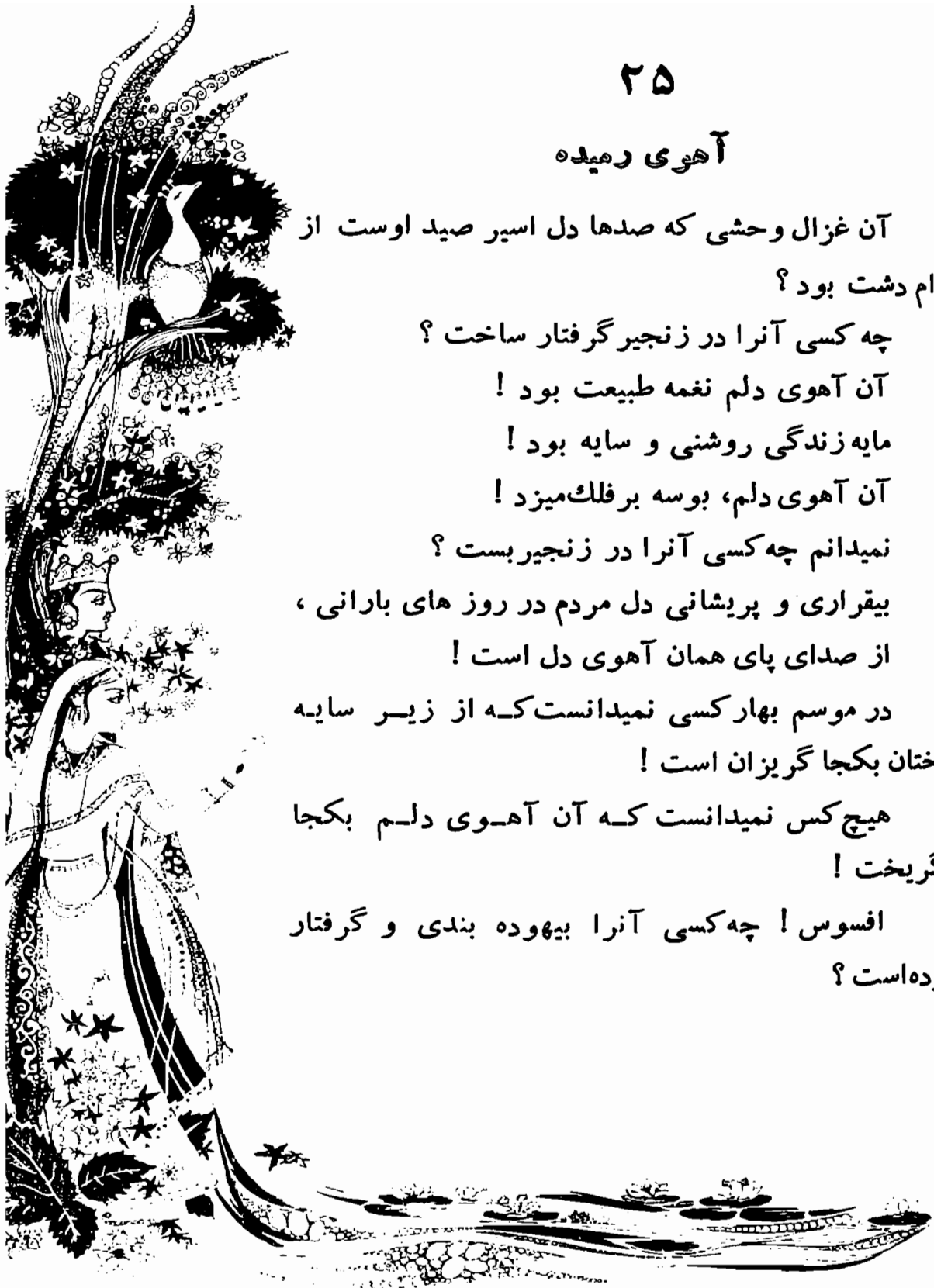
درختان بکجا گریزان است!

هیچ کس نمیدانست که آن آهوی دلم بکجا

میگریخت!

افسوس! چه کسی آنرا بیهوده بندی و گرفتار

کرده است؟



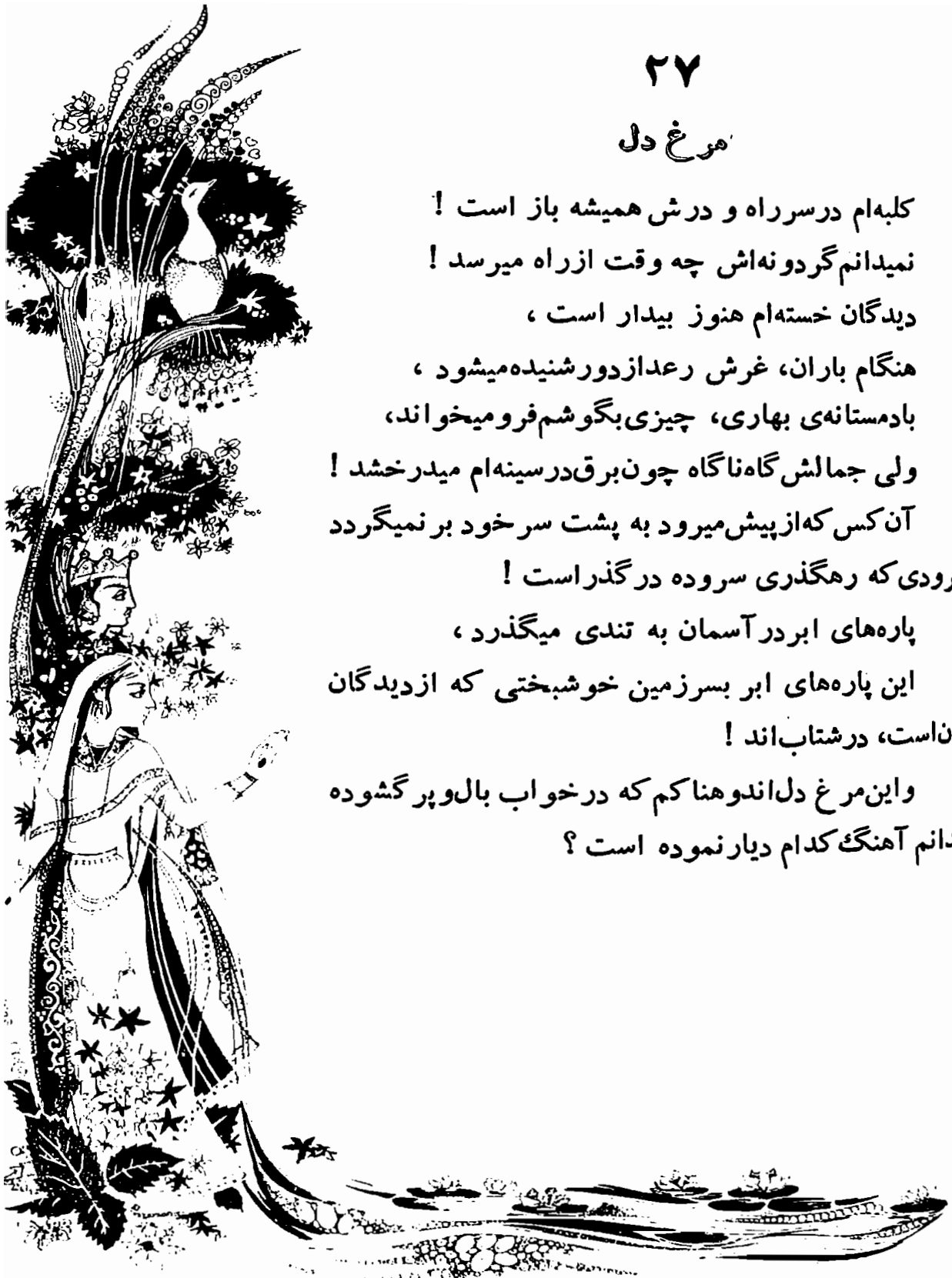
پاره‌ی ابر

ای پاره‌های ابر! چرا اینسان دلم را آشفته و پریشان ساخته‌اید؟
 هوا طوفانی است و دلم سخت گرفته، ستاره‌ی صبح
 چون چشم باز مانده، در انتظار است!
 پاره ابری، آهسته آهسته میبارد.
 آخرین نغمه محفل یاران بزحمت بگوش میرسد!
 گیسوان افشان شده سنبل روی خاک، پریشان است!
 دامن شفق، رنگ آتشین بخود گرفته،
 بیشه‌ها و جنگلها دستخوش مرگ گردیده،
 و از آهنگ و داع روز، شام؛ زاری و بیقراری
 میکند!



مرغ دل

کلبه‌ام در سر راه و درش همیشه باز است !
 نمیدانم گردونه‌اش چه وقت از راه میرسد !
 دیدگان خسته‌ام هنوز بیدار است ،
 هنگام باران، غرش رعد از دور شنیده میشود ،
 باد مستانه‌ی بهاری، چیزی بگوشم فرو میخواند،
 ولی جمالش گاه ناگاه چون برق در سینه‌ام میدرخشد !
 آن کس که از پیش میرود به پشت سر خود بر نمیگردد
 و سرودی که رهگذری سروده در گذراست !
 پاره‌های ابر در آسمان به تندی میگذرد ،
 این پاره‌های ابر بسرزمین خوشبختی که از دیدگان
 پنهان است، در شتاب‌اند !
 و این مرغ دل اندوهناکم که در خواب بال‌وپر گشوده
 نمیدانم آهنگ کدام دیار نموده است ؟



۲۸

وصال و فراق

غم مخور ، اندیشه مکن !
اگر شب پ پایان رسد از کنارت نخواهم رفت ،
هنگام رفتن نیز وعده‌ی بازگشت بتو خواهم داد ،
آمدوشد من در این راه تاریک و روشن برقرار است
و در فاصله‌ی فراق و وصال ، دلم همواره همراه تست !
بخوبی درک میکنم که تو جاودان هستی !
اگر در پرده نهان شوی روانم از بیم می‌لرزد ...
آیا ترا دگر باره می‌بینم یا خیر ؟
هرگز غم مخور ، اندیشه مکن !
شب اگر پ پایان رسد از کنارت نخواهم رفت !



سرگشتگی

اینک که پرده بر چهره‌ی خود افکنده و میروی، راه بر تو
می‌بندم!

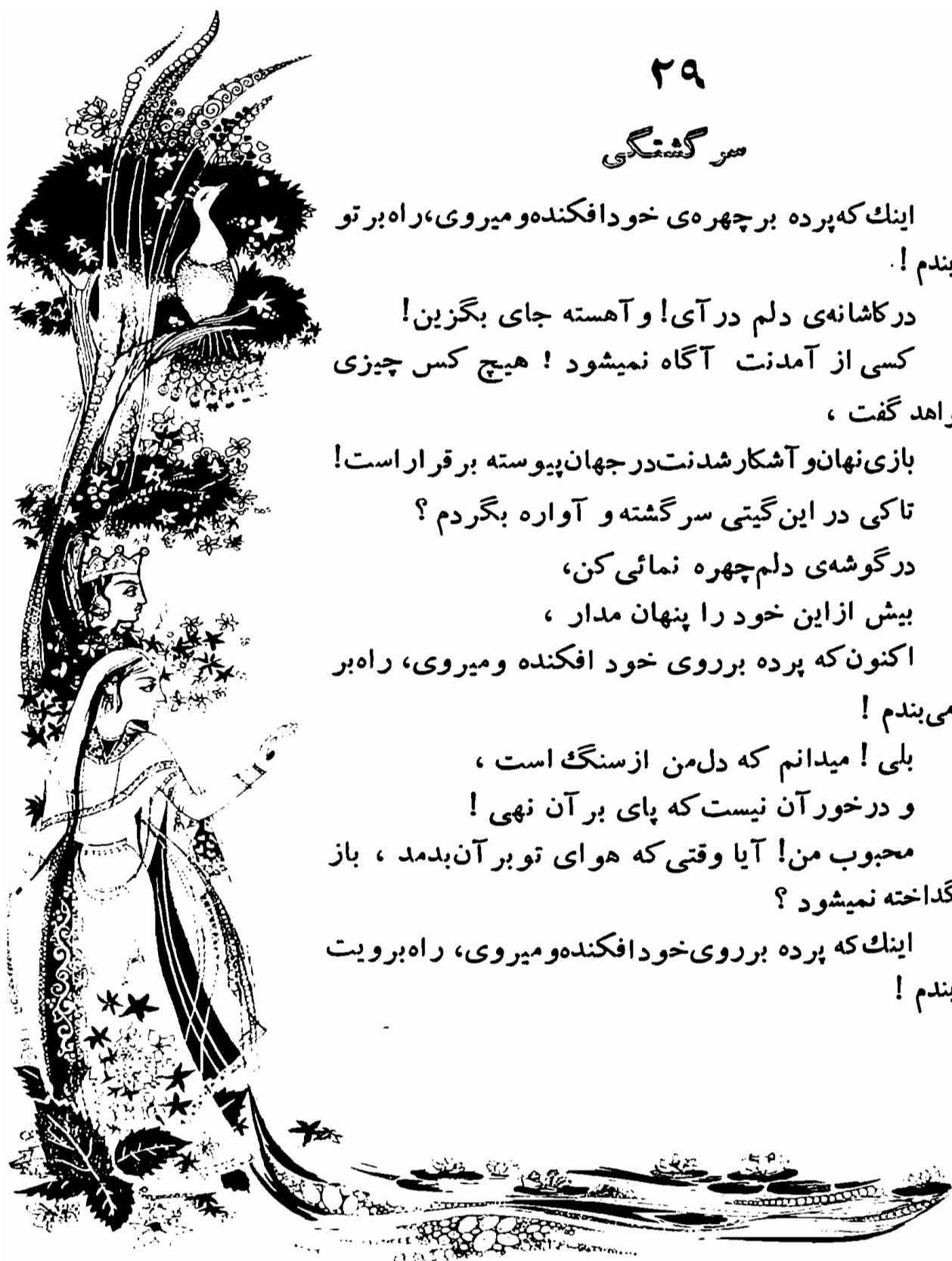
در کاشانه‌ی دلم در آی! و آهسته جای بگزین!
کسی از آمدنت آگاه نمیشود! هیچ کس چیزی
نخواهد گفت،

بازی‌نهان و آشکار شدن در جهان پیوسته برقرار است!
تاکی در این گیتی سرگشته و آواره بگردم؟

در گوشه‌ی دلم چهره نمائی کن،
بیش از این خود را پنهان مدار،
اکنون که پرده بر روی خود افکنده و میروی، راه بر
تو می‌بندم!

بلی! میدانم که دل من از سنگ است،
و درخور آن نیست که پای بر آن نهی!
محبوب من! آیا وقتی که هوای تو بر آن بدمد، باز
هم گداخته نمیشود؟

اینک که پرده بر روی خود افکنده و میروی، راه برویت
می‌بندم!



۳۰

عاشق دیوانه

ای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!
این شمع امید را از کدام فروغ بر افروخته و بجهان
میائی؟

در این جهان بی پایان از زخمه‌ی غم این ساز، جان
بخروش میاید!

در دریای اندوه! بر روی کدام یار دل آزار لبخند
میزنی؟

چگونه آسایش و آرامش خود را به شعله‌ی آتش داده
سر آسیمه میگردی؟

چه کسی ترا باین حال زار افکنده و تو او را دوست
میداری؟

مگر عقل از سرت بدر رفته؟

آن یار تو کیست؟

من در این اندیشه‌ام که تو مرگ را فراموش کرده،

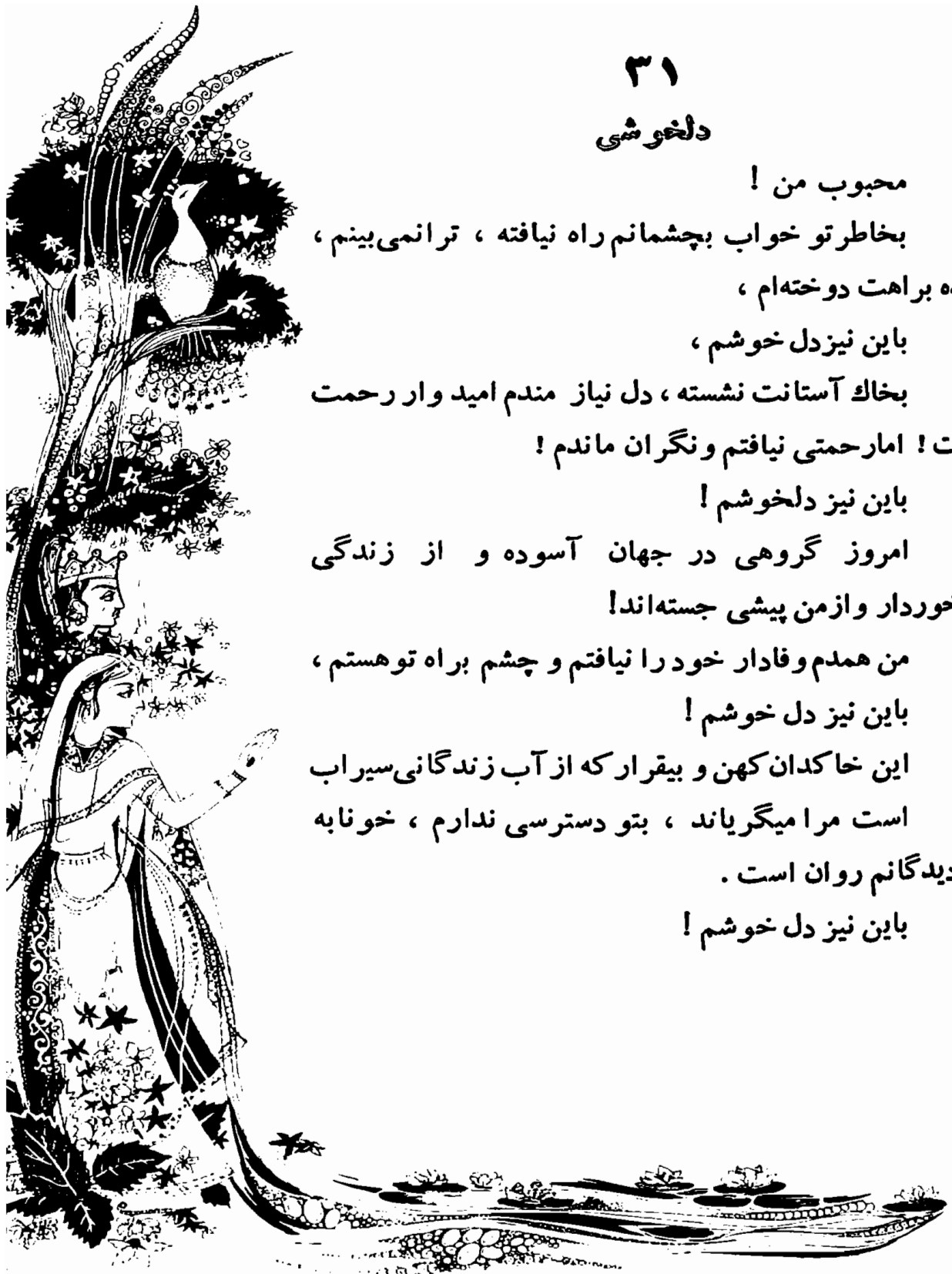
و در کدام دریای بی پایان خوشبختی غوطه وری؟

تو ای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!



۳۱
دلخوشی

محبوب من !
بخاطر تو خواب بچشمانم راه نیافته ، ترانمی بینم ،
دیده براهت دوخته ام ،
باین نیز دل خوشم ،
بخاک آستانت نشسته ، دل نیاز مندم امید وار رحمت
است ! اما رحمتی نیافتم و نگران ماندم !
باین نیز دلخوشم !
امروز گروهی در جهان آسوده و از زندگی
برخوردار و از من پیشی جسته اند !
من همدم وفادار خود را نیافتم و چشم براه تو هستم ،
باین نیز دل خوشم !
این خاکدان کهن و بیقرار که از آب زندگانی سیراب
است مرا میگریاند ، بتو دسترسی ندارم ، خونابه
از دیدگانم روان است .
باین نیز دل خوشم !



گفتگوی نسیم سحر

گل سرخ گفت:

ای نسیم سحر! کیست که پیام ترا دریا بد؟
هنوز بامداد است که سروقت من آمده‌ای!
نسیم سحر گفت:

ای گل! پیام مرا در یابی یا درک نکنی! میدانم که تو از بهر
که پیراهن چاک کرده و در فکر وصال که هستی،
بنگر! سپیده دم چگونه از پرده تاریکی نمایان شده!
گل زیبای من! آمده‌ام تا ترا از خواب شیرین
بیدار کنم!

مرغ بخروش آمده گفت:

در جستجوی که هستی؟
بمن بگو! چرا در این صبحگاهی آشیانه‌ام را برهم میزنی؟
نسیم در جوابش گفت:
ای پرنده‌ی عزیز! سخنانم را درک کنی یا نه! من میدانم که
تو دل‌داده‌ی کیستی،
بنگر! صبح دمیده و من پیام ابدیت را بگوشت





میرسانم!

جوی آب برقص آمده پرسید:

زبان ترا درك نمیکنم، این همه جوش و خروش برای چیست؟

نسیم پاسخ داد:

ای جوی! سخنانم را در یابی یا نه مقصدی را که تو

در جستجوی آن هستی بخوبی میدانم،

من رقص مستانه همان امواج دریا را بکنارت

رسانیدم!

همان پیچ و تاب و همان چین و شکن را به امواج تو

آموختم!

دشت زبان بگشود:

نمیدانم این اثر پای کیست که از بوسیدن آن برخوردارم؟

نسیم گفت:

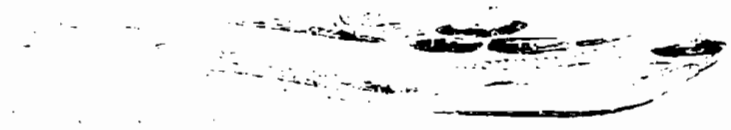
پروا مدار، کسی را که در انتظارش هستی می‌شناسم،

بنگر، بهار سر رسیده و من نغمه‌ی روح پرورش را

برایت آورده‌ام!

آنگاه همگی پرسیدند:

ای نسیم سحری! اینک بگو که مقصد تو چیست و در



جستجوی که هستی ؟
نسیم جواب داد :
من مسافری سرگشته‌ام ، پیام مرادرك كنيد يا خير ،
من مقصود همگی شمارا بخوبی میدانم ،
من می‌آیم و میروم ، و همان کس را که وجودش از وهم
و گمان بیرون است ، به تصور می‌آورم !
من همانم که در ظلمات حیاة نغمه سرائی میکنم !
من همانم !



مولای من!

در آنجا که زبون‌ترین ، مستمندترین و بیچاره‌ترین
مردم روز گاراند ، ای مولای من ! پای مبارکت همراه
همانها است ،

آری ، همراه کسانی که از همه زبون‌تر ، دردمند‌تر
واز همه چیز بی بهره تر اند !

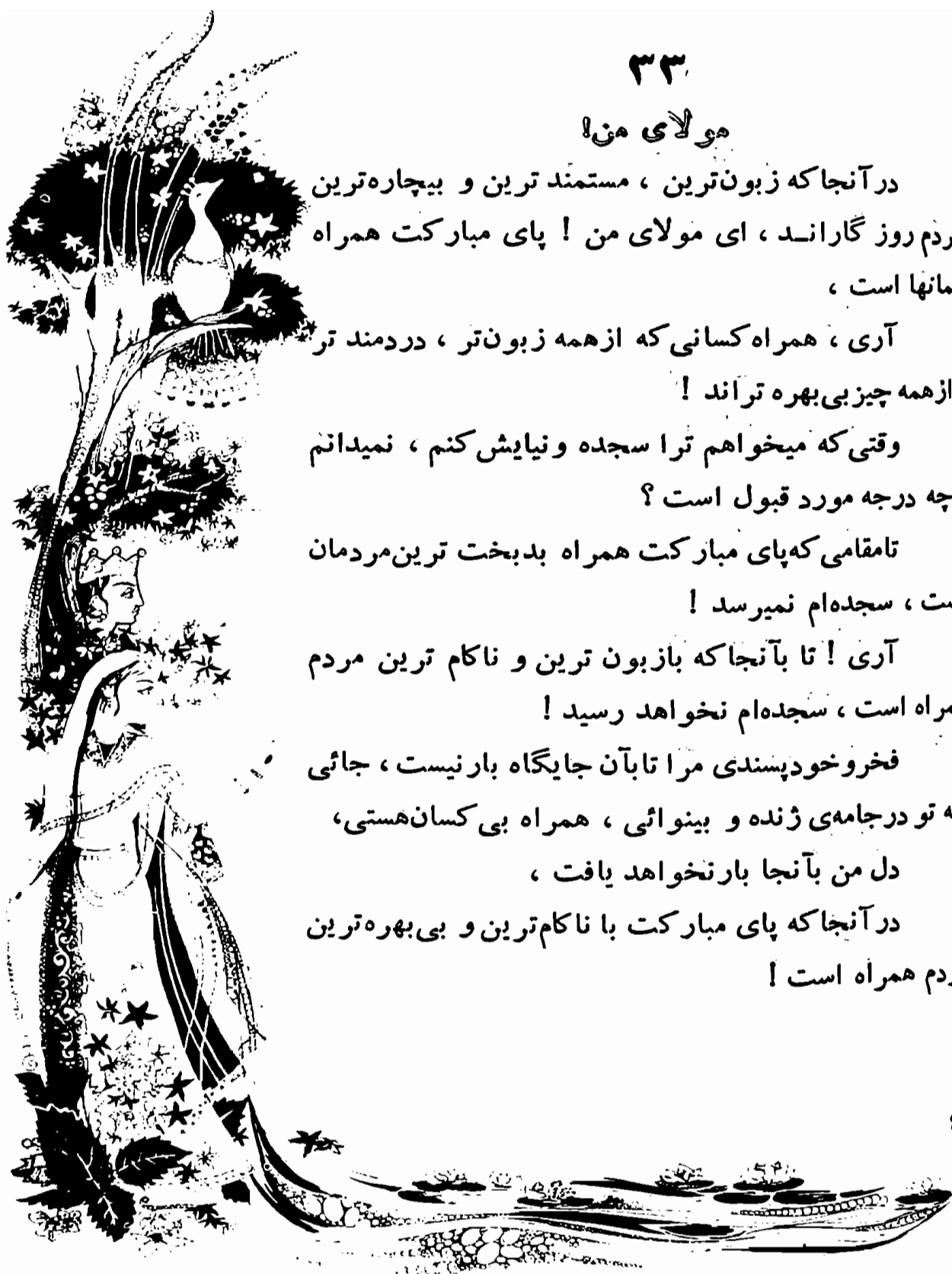
وقتی که می‌خواهم ترا سجده و نیایش کنم ، نمیدانم
تا چه درجه مورد قبول است ؟

تامقامی که پای مبارکت همراه بدبخت‌ترین مردمان
است ، سجده‌ام نمیرسد !

آری ! تا بآنجا که باز بون‌ترین و ناکام‌ترین مردم
همراه است ، سجده‌ام نخواهد رسید !

فخر و خودپسندی مرا تا بآن جایگاه بار نیست ، جائی
که تو در جامه‌ی ژنده و بینوائی ، همراه بی‌کسان هستی ،
دل من بآنجا بار نخواهد یافت ،

در آنجا که پای مبارکت با ناکام‌ترین و بی‌بهره‌ترین
مردم همراه است !



گردن بند مروارید

مادر! شاهزاده ما امروز از جلو خانه میگذرد،
 چگونه امروز بکارهای خانه خواهم پرداخت؟
 مادر! بمن بگو، امروز چه باید کرد؟
 سرو گیسوان خود را چگونه آرایش دهم و چه
 زینتی بر خود بندم، چه جامه و باچه رنگی، در بر کنم،
 بکدام طرز بپوشم؟
 مادر! مگر چه شده؟ چرا در فکر فرورفته‌ای و چرا
 خیره مینگری؟
 من از پس دریچه ایستاده بیرون را تماشا خواهم
 کرد، میدانم که شاهزاده رخ بر تافته مرانگاه خواهد کرد.
 در یک چشم برهمزدن تماشایم پایان یافته و شاهزاده
 براه خود خواهد رفت!
 ای مادر! با وجود این، وقتی که جگر گوشه پادشاه
 از برابر خانه ما میگذرد، چگونه میتوانم خود را نیارایم؟
 مادر! اینک شاهزاده از پیش خانه ما بگذشت!
 شعاع زرین بامداد، بر چرخ های گردونه اش



میدرخشید!

من يك لحظه پرده از رخسار خود برگرفتم و جمالش
را تماشا کردم .

گردن بند مروارید خود را از گردن گسیخته در سر
راهش انداختم!

مادر عزیز! ترا چه شده؟ چرا خیره مینگری؟
شاهزاده گردن بند مرا از زمین برنداشت ،
وزیر چرخهای گردونه اش با خاک یکسان شد!

این چه تقدیمی بود ، و در پای چه کسی آنرا نثار
کردم؟ کسی از آن آگاه نشد!

با وجود این ، مادر عزیز! هنگام گذشتن جگر گوشه
شهریار از برابر خانه ما ، چگونه میتوانستم گردن بند
مروارید خود را نثار قدمش نمایم؟!



۳۵

ندای وجدان

ای سرگشته! بیا، بیا!
چندی از خود بگذر و آرام گیر،
در این گردونه، سرگشته، بهره چه میگردی؟
وقتی که از آسیب باد طوفانی، پرده از هم بدرد،
همان وقت را غنیمت شمار،
وازهان شکاف طالع و قسمت، سر بدر کن،
بلی! در بیرون، طوفان غوغائی برپا کرده!
ای دل! تو نمیدانی چه وقت و بکدام سوی
رو آوری، از من بشنو، آنکه در اعماق روح ترا میخواند،
از همه بهتر آگاه است،
ندایش رهنمای تو خواهد بود،
آری! ندای وجدان، رهبر تو خواهد شد!
ای سرشکسته! بیا، بیا!
چندی از خود بگذر و چهره نمائی کن!



خلوتگاه دل

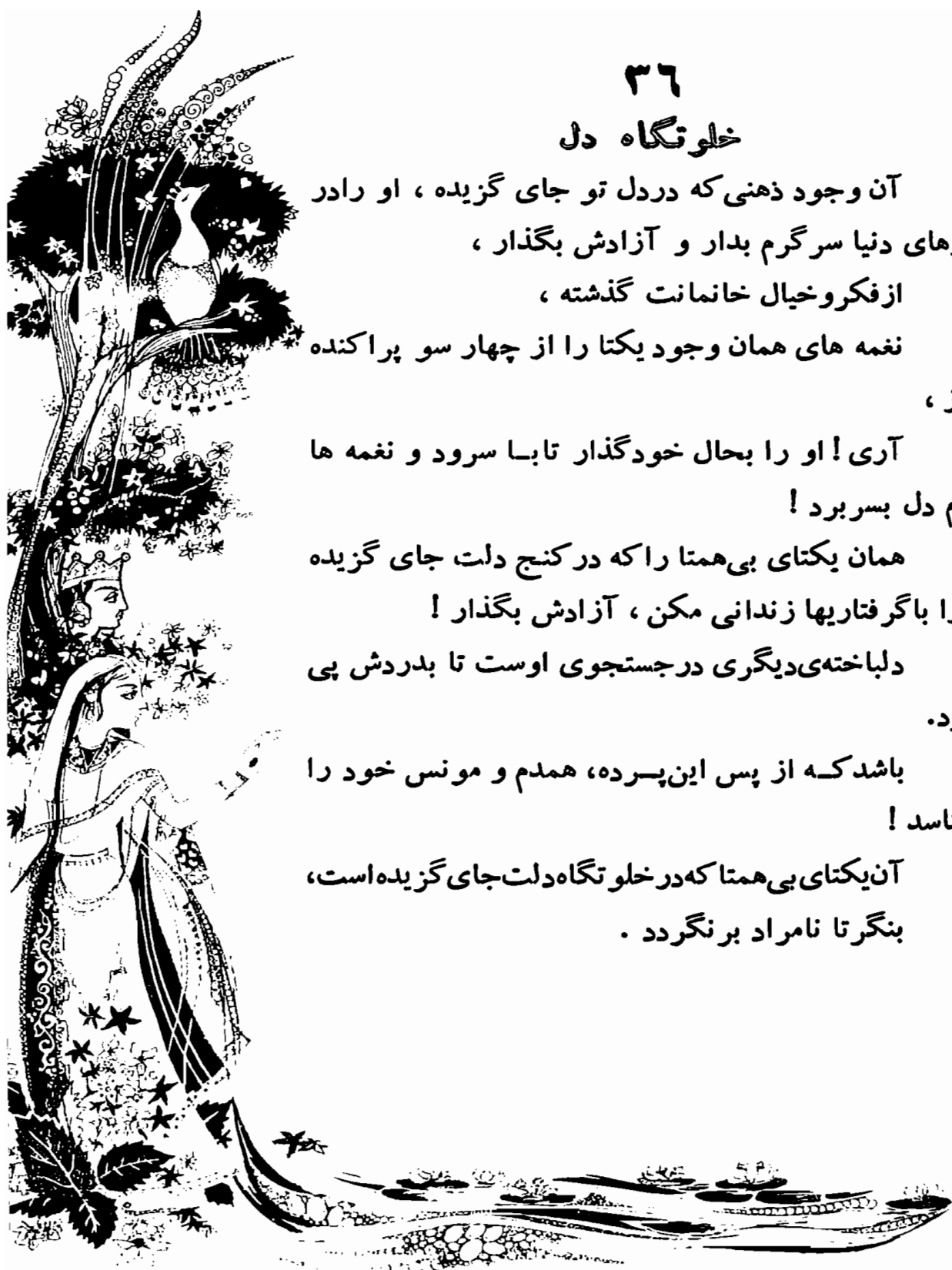
آن وجود ذهنی که در دل تو جای گزیده ، او رادر
 کارهای دنیا سرگرم بدار و آزادش بگذار ،
 از فکر و خیال خانمانت گذشته ،
 نغمه های همان وجود یکتا را از چهار سو پراکنده
 ساز ،

آری ! او را بحال خودگذار تا با سرود و نغمه ها
 بکام دل بسربرد !

همان یکتای بی همتا را که در کنج دلت جای گزیده
 او را با گرفتاریها زندانی مکن ، آزادش بگذار !
 دلباخته‌ی دیگری در جستجوی اوست تا بدردش پی
 یبرد .

باشد که از پس این پرده ، همدم و مونس خود را
 بشناسد !

آن یکتای بی همتا که در خلوتگاه دلت جای گزیده است ،
 بنگر تا نامراد برنگردد .



سرود دلکش

این سرود تو چقدر دلکش و طرب انگیز است !
 سراپا حیرت بآن گوش میدهم ،
 از پرتو آن جهان پراز نور و فروغ گردیده ،
 هوای نغمه‌ات در آسمانها به آزادی میوزد !
 نغمه‌هایت سدهای راه را شکسته و از هر سو طنین انداز
 است ، نغز و لطیف و دلنشین بگوش میرسد ،
 میخوامم که با نغمه‌ی جان بخت هم آهنگ شوم ،
 آن نغمه را هر چه در نای گلو جستجو میکنم نمیابم ،
 میخوامم زمزمه کنم ،
 ولی هر اندازه کوشش میکنم از عهده بر نمی‌آیم !
 ناکامی خود را بیش از پیش احساس کرده ، دلم
 خسته و نالان است ،
 آه ! که سرودت از چهار جهت دام گسترده ، و مرا
 در ششدر حیرت فرو برده است !



پیام رهگذر

ای رهگذر !

بهر دیدارم از کجا برخاسته و براه افتاده‌ای ؟

این خورشید و ماه و ستارگان تا کی ترا از چشم من

پنهان میدارند ؟

قرنها است که در هر بامداد و شامگاه، پیک تو پیامت

را بدلم رسانیده ،

ای رهگذر !

امروز دلم لبریز از شادی و سرور است ،

و هر لحظه از خوشی اندامم بلرزه می‌افتد ،

مگر آن ساعت موعود فرا رسیده ؟

اکنون از بند هرگونه گرفتاری و ارسته و آزادم !

نسیم از بوی خوشت سرمست است !

ای رهگذر !

بهر دیدارم از کجا برخاسته‌ئی ؟



صدای پای معشوق

مگر نشنیده‌ئی؟ آیا صدای دل‌نشین پایش بگوشت نرسیده؟
 بشنو که او نزدیک میشود ،
 دیرزمانی است که راهی شده ،
 از چه وقت؟ در هر بامداد و شامگاه او می‌آید ،
 چون سرگشتگان ، نغمه‌های چندی در دل خود
 سرائیدم ، آهنگ آمدنش از سرودهای من نمایان است !
 آری ! او می‌آید !
 از دیرزمانی در حرکت است !
 باروزهای بهار ، از طرف چمن و گلستان می‌آید ،
 از چه وقت ؟
 بر ابرهای سیاه بارانی سواره می‌آید !
 در شدت غم و اندوه دل ما ،
 این صدای پای اوست که آنرا درک میکنم !
 زمانی ، هنگام آسایش
 کیمیای سعادت او در دل مارخنه کرده می‌آید !
 آیا نشنیده‌ئی ؟
 صدای دل‌نشین پایش بگوشت نرسیده است ؟



بهشت کجاست ؟

برادر من !

آیا میدانی بهشت کجاست ؟

آن را نشانی پیدان نیست ، آغاز و انجامی ندارد ،

آن را مقامی نیست ، و روز و شبی در آنجا دیده
نمیشود !

چه بسامن در فضای همان بهشت سرگشته و حیران

بودم !

آن بهشت يك فانوس خیالی است که از نیستی ،

پیکر هستی بخود گرفته ،

نمیدانم پاداش کدام کارنیکم بود که در این جهان

خاکی بصورت آدمی درآمدم !

بهشت آشیانه‌ی آسایش روح ، و روان من است !

در عشق جاودانی من ، در شبهای تار من ، در شور

و نشاط همیشگی دلم ، فردوس برین جلوه گراست !

در ناز و کرشمه ، درد و اندوه ، شادی و مسرت ،

در بازیهای گوناگون ، مرگ و زندگیم بهشت است !

آری ! بهشت نغمه‌ئی از نیرنگ جاودانی زندگی
من است ،
سرودهایم با نغمه های بهشتی در آمیخته ، و از اینرو
از چهارسوی من بانگ شادی برپا است !
در امواج دریا تبیره پیروزی مرا میکوبند !
موسم بهار غنچه‌ها شکفته و بلبلان سرمست گردیده ؛
برگهای کنار چشمه سار از خوشی و نشاط در رقص اند !
بهشت در کنار ما پیدایش یافته ،
و صبا این پیام را دیوانه وار بچهار سو پراکنده
میسازد که :
بهشت نغمه‌ئی از نیرنگ جاودانی زندگی من است .



آب زندگی

سپهر از ماه تابان و ستارگان آرایش یافته ،
 گیتی از آب زندگی سرشار و آبادان است ،
 و من در میان این عوالم جای گزیده ام ،
 از همین روجهان از آهنگ نغمه ام پر خروش است !
 در جزرومدی که این جهان در کشاکش او ست ،
 خون در رگهای بدنم از کشش همان حرکت در تعوج
 است !
 به پیشه ها رفته ، از بوی گل های وحشی دلم بوجد آمده
 است !

خوان نعمت بی حسابش همه جا گسترده ،
 از همین روجهان از آهنگ نغمه ام پرشور است !
 از جام زندگی آب حیات بر سینه این خاک ریخته ،
 در میان این همه آثار آشکار و نمایان ، جو یای آن « نامعلوم »
 میباشم !
 از همین روجهان از آهنگ نغمه ام پرشور است !



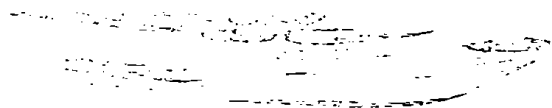
دیده‌ی عرفان

وقتی که این جهان را بادیده شعر و عرفان بنگرم،
 آنوقت است که بحقیقت آن پی خواهم برد ،
 آنوقت است که از سخنان حکمت آمیز این جهان
 آسمان سرشار از محبت می‌گردد !
 همان ساعت است که از سطح خاک خروش بر خواهد
 خاست !
 آنوقت است که این جهان ظاهری، به اندرون من
 خسته دل راه خواهد یافت !
 آنوقت است که این دل شکسته با جنبش گلها و
 گیاهها شرکت خواهد کرد !
 حسن و زیبایی ، نشاط و زنده دلی از حدود خود سر
 بدر میکنند !
 همان وقت است که عالم سرود نیک بختی بگویم
 فرو خواهد خواند ، در آن هنگام که جهان هستی را بادیده
 «شعر» و «عرفان» بنگرم !

نغمه‌ی شاعرانه

لنگر کشتی نغمه‌ام را، از کنار دریا برگرفتم!
 بادبانهای آنرا برافراشتم و کشتی را بدل دریار اندم!
 بآن سو که مرغ کوکو بر شاخه درختی نغمه پرداز
 است نمیروم،
 و به آنجا که دخترک دهاتی بسوی آب بردوش گرفته
 پیش نمیروم،
 بلکه بآن پهناور نیلگون و بیکران کشتی نغمه‌خویش
 را میرانم!
 اینک در میان من و تو، تنها تار ساز در سوز و گداز
 است،

اگر در این تیرگی دیگر کسی را نه بینم چه باک!
 گلی که در گلستان از شاخه‌ئی بچینند! همان نیست
 که در جستجوی آن هستم،
 بلکه گل آن نغمه‌ای که سعادت در آن نهفته و از
 دیدگان ما پوشیده است! بسوی همان گل، کشتی نغمه‌ام
 را میرانم!



۴۴

ای شاعر!

نغمه‌هایی که بخاطر تو سروده‌ام ،
پاداشی برای آنها از تو نخواسته‌ام ،
در آن هنگام که از کنار دریا ستاره شام برخیزد ، در
محفل تو روزم پایان میرسد ،
و قسمت چند روزه ام همین نغمه‌هایی است که
سرائیده‌ام !
اما تو ای شاعر! چگونه فراموش میکنی که تو هم
نغماتی برایم سرانیده‌ئی !
چه در شبهای بارانی و چه در موسم بهار برایم
غزلسرائی کردی و از همین رو بسی سرفراز و شادمانم!
چگونه از یاد میبری که مرا شیفته خود ساخته‌ئی ؟

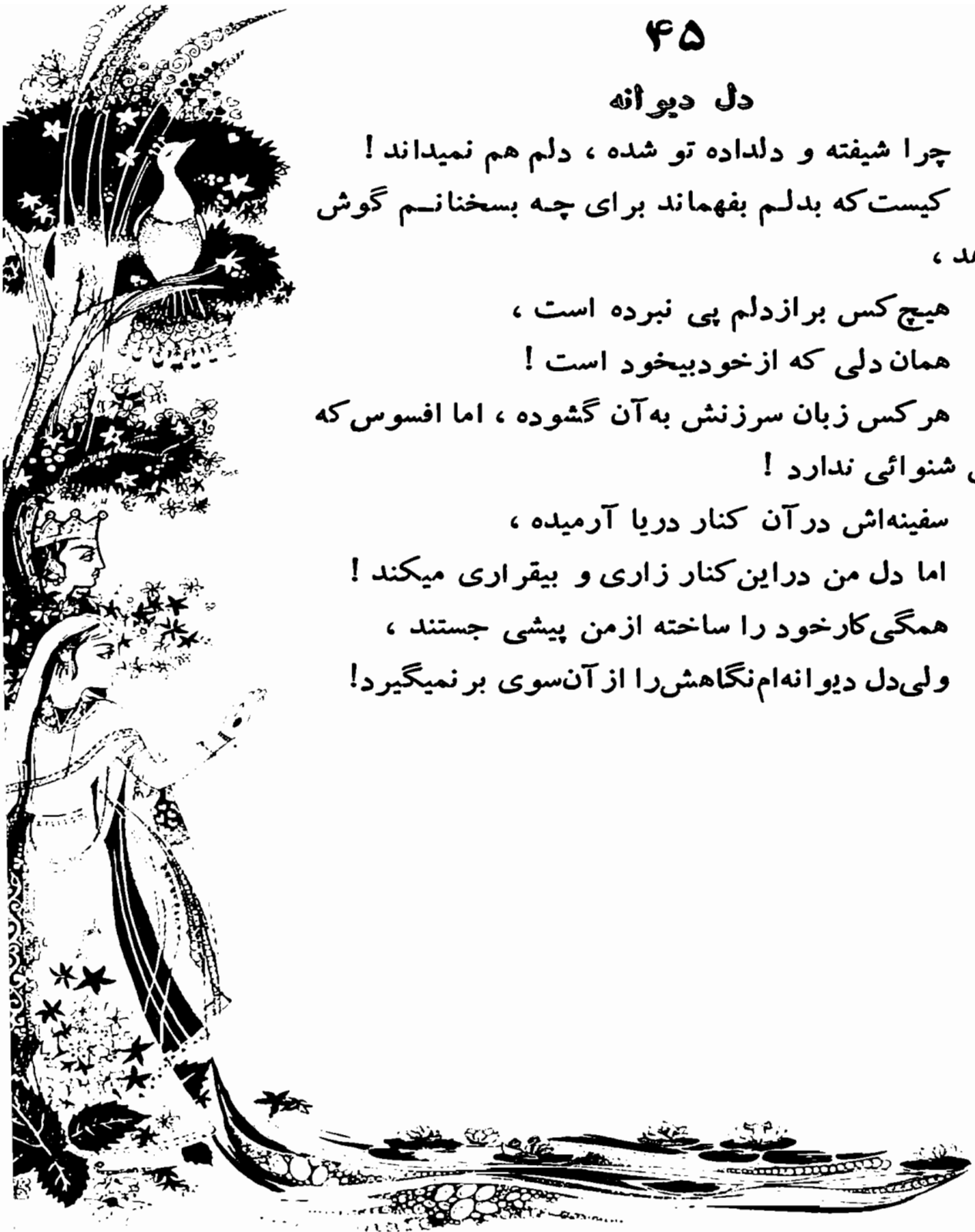


دل دیوانه

چرا شیفته و دلداده تو شده ، دلم هم نمیداند !
کیست که بدلم بفهماند برای چه بسخنانم گوش
نمیدهد ،

هیچ کس بر ازدلم پی نبرده است ،
همان دلی که از خود بیخود است !
هر کس زبان سرزنش به آن گشوده ، اما افسوس که
گوش شنوائی ندارد !

سفینه‌اش در آن کنار دریا آرمیده ،
اما دل من در این کنار زاری و بیقراری میکند !
همگی کار خود را ساخته از من پیشی جستند ،
ولی دل دیوانه‌ام نگاهش را از آن سوی بر نمیگیرد !



درفروغ ماه

پندارم از قرن‌ها بسویم نگران است ،
 گوئی همان است که در سر راهم نشسته ،
 چرا امروز خاطره‌اش ازدلم میگذرد ؟
 در آنوقت که از گوشه چشم او را میدیدم ، شام بود!
 گوئی همان است که در سر راهم نشسته است ،
 اینک با سرودن نغمه‌ئی روح انگیز بسوی همان
 پریچهره میروم ،
 پرده‌های تاریکی بیک اشاره از رخ شب فرومی‌افتد،
 در فروغ همان شب نورانی از نعمت دیدارش
 برخوردار میشوم !
 پرده‌ها از هم گسیخته شده فروخواهد ریخت ،
 گوئی همان است که در سر راهم نشسته است !

نغمه‌ی آسمانی

ای رفیق!

از حدود مرگ و زندگی گذشته ، پای فراتر نهاده‌ای!

در فضای خاموش دل من ، جایگاه ترا از نور

برافراشته اند!

چه آرزوئی در سویدای دل من است که از شوق آن

دستها را بسویش بلند کرده محو جمال او هستم!

در شب تار برای پرستش تو، موهای سیاهش را پیش

پایت پریشان ساخته ،

این چه نغمه شورانگیزی است که از جام جهان نما

لبریز شده!

از شور آن نغمه آسمانی سرمست و از سوز آن خود

را فراموش کرده است!



۴۸

دل آرزومند

دل آرزومند است تا ارمغانی تقدیم تو بدارد !
هر چند ترا بآن نیازی نیست !
در آن اوقات که یکه و تنها در بیشه‌ها سرگران بودی
ترا در آن خلوت میدیدم ،
دل میخواست راه ترا باشمعی روشن کند ، گر چه
ترا بآن نیازی نیست ،
میدیدم که هنگام خرید و فروش در بازار مردم ترا
دشنام میدادند !
ترا بگردو خاك آلوده میکردند ،
در همان گیرودار باز هم نغمه رحمت تو در خروش و
بی‌خبر از خویش بود !
دلسم میخواست طوق پرستش ، نثار گردنت سازد ،
اگر چه ترا بآن نیازی نیست !



در کشاکش زندگی

ای آنکه در دلم جای گزیده ، من در جستجوی
توشتابانم !

تنها او موجود و زنده و جاودانی است ،
بخاطر او است که آسمانم در شب پر از ستاره و
بامدادان بیشه‌ها سرسبز و خرم است !

فقط او در مردمک چشم من است ،
از همین رو بازیهای رنگارنگ زندگی ، اشکال و
صورتها پایان ناپذیر است ،

چون او بامن است !
از وزش باد بهاری هر سوی پیکرم بوجد می‌آید ،
و ناگهان پیامش از نغمه بیخودی من برمبخیزد !
در کشاکش زندگی خود را پنهان ساخته ،
ولی از آغاز تا پایان روزگار بامن است !
و دوران زندگانییم از شوق و دلدادگی باو سرشار

است !



۵۰

جامه‌ی شرمساری

چندانکه میکوشم این شمع را روشن بدارم،
خاموش میشود!
ای مولای من!
سریر پرشکوه تو در تیرگی فرورفته،
نهال زندگیم خشک گردیده،
اگر هم غنچه‌ئی بر آورد گلی از آن نخواهد شکفت!
از اینرو فقط دردها و ناکامیهای دلم را بجای پرستش
تقدیم تو میدارم!
سرمایه سرافرازی و پرستش شایسته و گنجینه ثوابی
نیز ذخیره ندارم!
این پرستنده‌ی تو با جامه شرمساری و بینوایی
بدرگاہت آمده، در راه ریاضت کسی هم سفر من نشد!
اواز نی نیز به تسکین خاطر من بصددا در نیامد،
سراچہ ام نیز آراسته نشد!
ای مولای من! ترا تا نزدیکی معبد فرو ریخته ام،
باسر شک دیده همراه میباشم!



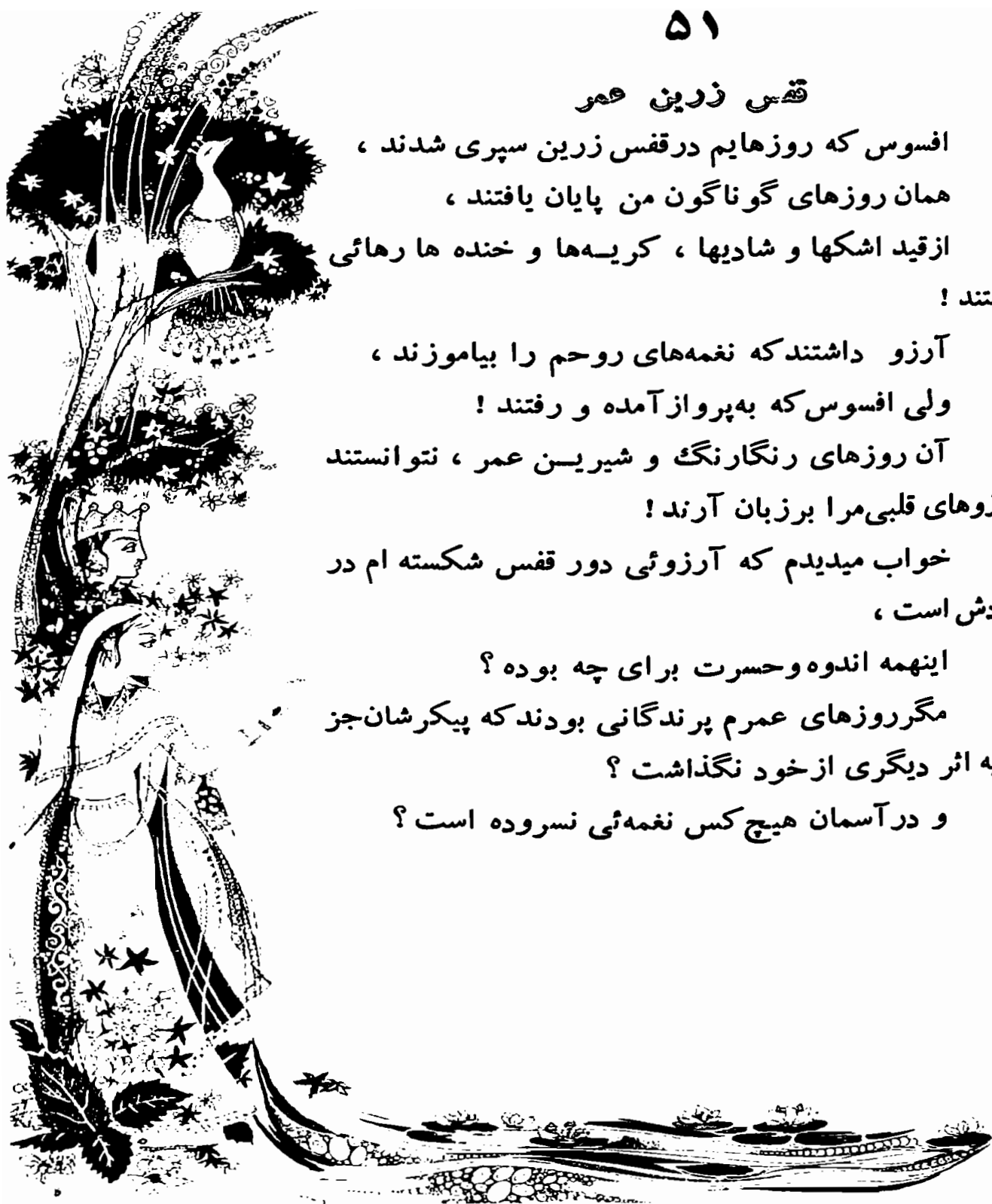
قفس زرین همر

افسوس که روزهایم در قفس زرین سپری شدند ،
همان روزهای گوناگون من پایان یافتند ،
از قید اشکها و شادیها ، کریهها و خنده ها رهایی

جستند !

آرزو داشتند که نغمه‌های روحم را بیاموزند ،
ولی افسوس که به پرواز آمده و رفتند !
آن روزهای رنگارنگ و شیرین عمر ، نتوانستند
آرزوهای قلبی مرا بر زبان آرند !
خواب میدیدم که آرزوئی دور قفس شکسته ام در
گردش است ،

اینهمه اندوه و حسرت برای چه بوده ؟
مگر روزهای عمرم پرندگانی بودند که پیکرشان جز
سایه اثر دیگری از خود نگذاشت ؟
و در آسمان هیچ کس نغمه‌ئی نسروده است ؟



۵۲

سرای مهر

برای گذشتن از این دروازه اینهمه بیم و هراس از بهر

چیست ؟

پیروز باد آن زندگی مجهول !

هر قدر که در این جهان نیرو و امیدداری ،

بهمان اندازه از آخرت درهراسی ،

پیروز باد آن زندگی پس از مرگ !

در آن کلبه که از دیده و شنیده خویش ساخته ام ،

روزهایم درخنده و گریه بسر آمد !

آمدن و رفتن ما فقط در این دنیاست !

جاوید باد آن زندگی پس از مرگ !

چون مرگ را از خود بیگانه دانستی ، زندگی را بر خود

حرام کردی ، این سرا که از دیوارهای چند روزه عمر

محصور است اگر اینهمه مال و منال در آن انباشته شود ،

پس آن سرای جاودانی را چگونه تهی پنداری ؟

جاوید باد آن زندگی پس از مرگ !



زندگی جاویدان

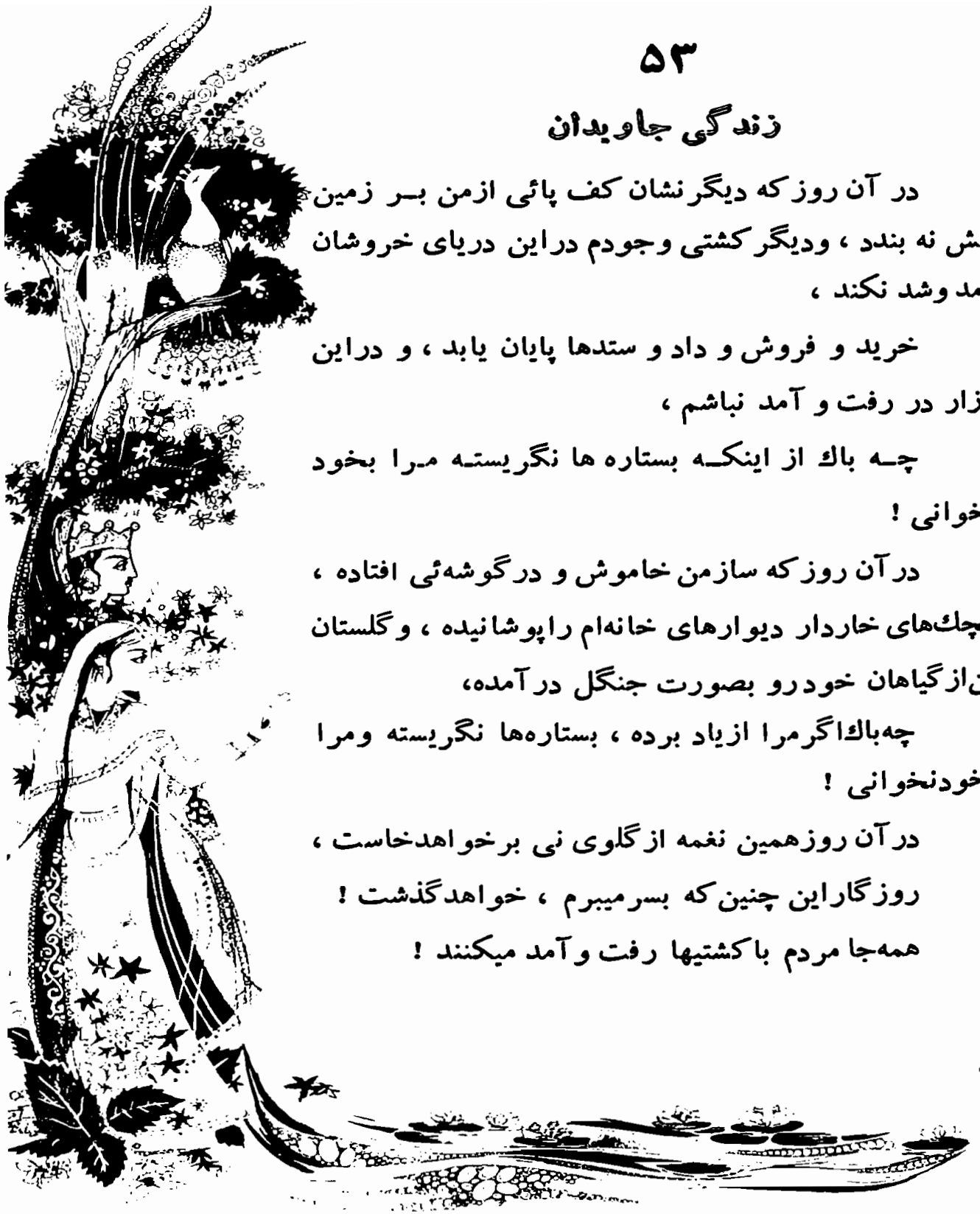
در آن روز که دیگر نشان کف پائی از من بر زمین
نقش نه بندد ، و دیگر کشتی وجودم در این دریای خروشان
آمد و شد نکند ،

خرید و فروش و داد و ستدها پایان یابد ، و در این
بازار در رفت و آمد نباشم ،

چه باک از اینکس بستاره ها نگریسته مرا بخود
نخوانی !

در آن روز که ساز من خاموش و در گوشه‌ئی افتاده ،
پیچک‌های خاردار دیوارهای خانه‌ام را پوشانیده ، و گلستان
من از گیاهان خود رو بصورت جنگل درآمده ،
چه باک اگر مرا از یاد برده ، بستاره‌ها نگریسته و مرا
بخود نخوانی !

در آن روز همین نغمه از گلوی نی برخواهد خاست ،
روزگار این چنین که بسر میبرم ، خواهد گذشت !
همه جا مردم با کشتیها رفت و آمد میکنند !



گاوها در علف زارها سرگرم چریدن و
شبانان خردسال به بازی مشغول اند!
کیست که بگوید من در آن روز نخواهم بود؟
در تمام بازیها شرکت میکنم و مرا بنام دگرخواهی
خواند!
مرا در آغوش خواهی کشید و پیوسته در آمد و شد
خواهم بود!



وجود خاکی

وجودم را که در سایه طارم نه سپهر با موجهای زمانه
 در گذراست ، همورا از خود دور داشته بآن مینگرم !
 همین وجود را که با ابرو باد ، با خاک و آب ، برگ
 و بار و گلها ، ماهمه یکسان در گذراست مینگرم ،
 آنکه ظاهری است و در غم و شادی دست افشان
 است ،

آنکه موجها برانگیخته و خود در میان امواج در
 رقص است ،

آنکه اگر چیزی از آن کم شود به کم و کاست آن
 پی میبرد ، و بار محنت و غم را بخوبی درک میکند ،
 بهمان مینگرم .

ولی آنکه در اندرون من است و خود را دستخوش
 مرگ نمیکند ، آری من همان وارسته و آزادم !
 با اطمینان کامل و سکون و آرامش خاطر همان را
 مینگرم !



۵۵

در نهانخانه‌ی دل

در آنروز که زمان وصال ما به آخر رسید،
چنان می‌پنداشتم که این گریه را هرگز فراموش
نخواهم کرد!
گل‌های پرپر شده، بخاک فرو ریخت،
نمیدانم این فراموشی از چه وقت بدلم رخنه یافت،
و چگونه پرده‌های دلم سخت شد!
چنان می‌پنداشتم که دیگر اشک از دیدگانم سر از زیر
نخواهد شد!

ناگهان او را سر راه خود دیدم،
سیل اشکم از کرانه پیدا نیست!
در نهانخانه دلم سرشک فرو میریخت!



۵۶ ماه ناتمام

محبوب من !
راز سر بسته ام را بشنو ،
ولی نمیدانم چه بگویم !
از این آسمان نیلگون آواز نی بگوش هوش میرسد ،
هر چه دردلم میگذرد ، بصورت نغمه در میآید ،
چنین احساس میکنم که شاید او از راه فرارسد !
از اینرو از پس خنده ، گریان میشوم !
باین میماند که از میان ستارگان باو نگاهی شده و تیغه
ماه بادیدن همین اشاره بدر گردیده است !



۵۷

ای دلارام

امروز بجامه هر رهگذر رنگی خواهم پاشید !^۱
ای دلارام من ! چادر رنگین خود بر سر گیر ،
اینک که ابرها رنگارنگ بنظر میرسد ،
از پرتو تابش خورشید حاشیه افق طلایی گردیده ،
گوئی نغمه مرغان سحر با فروغ روز هم صدا شده ،
در دریای رنگها کولاک بر میخزد !
کشتزار برنج ، در اثر وزش باد مستانه در رقص
است !
گوئی اینهمه رنگها از شیشه رنگارنگ ، خوابیست که
در هم شکسته !
ای دلارام من ! شاید از فیض رنگهایت دلم یکسره
رنگین گردد !

۱- اشاره به آغاز سال هندوان و پاشیدن رنگهای مختلف
بجامه مردم است و آن روز را بزبان هندی (هولی) مینامند.



ابرهای بهاری

از ابرهای بهاری باران رحمت میبارد ،
 درپیشه «جامن ۱» و در کشتزارهای برنج ،
 ابرزاری و بیقراری میکندوگاهی خود را به پائین
 می کشاند! ابرهای سیاه صفحه سپهر را تیره ساخت ،
 برگهای سبز و خرم چون زنگوله گوسفندان در
 ترنم است ،
 چنان سرودی که مردم را از خانه ها بیرون میکشد !
 نسیم شمال را بهر سو پراکنده ،
 و گوئی باد در جدائی کسی در کوه و دشت در بدر
 است !

۱ - جامن که در برخی از قسمتهای هند آنرا جمپورهم
 میگویند یک نوع میوه جنگلی سیاه رنگی بزرگی زیتون
 است و درخت آن بلند و تناور میباشد .



۵۹

بازی باران

ازسازت نوائی بلند شده و بر شاخه‌ی وجودم
گلی شکفته بود!

از يك وزش باد بهار، هردو برقص در آمدیم!
در آن روز کسی نمیدانست که این تموج آسمان
از چیست!

سفینه نغمات تو در آنروز بکناره من لنگر انداخت.
در آن روز بدلم گذشت که به هم نوائی تو پیوسته گلها
در روانم خواهد شکفت!

اما نغمه با آخر رسید.

در پایان روز گلها فرو ریختند!
و در این بازی بهار ندانستم که نقص از کجا بود داست!



آشنای بیگانه!

بیگانگان را با من آشنا ساختی ،
 درخانه‌های زیاد مرا جای بخشیدی ،
 دلارام من ! دوران را بمن نزدیک کردی ،
 بیگانه را آشنای من ساختی ،
 در آن هنگام که این کالبد فرسوده را ترك كنم ،
 در این اندیشه‌ام که چه بر سرم خواهد گذشت !
 در میان این همه آشنایان ، تو از دیرباز هستی ،
 همین را نیز فراموش میکنم ،
 دلارام من ! دوران را تو بمن نزدیک کردی ،
 در این دنیای بی‌پایان ، در مرگ و زندگی ،
 تو آشنای هر گونه زندگی هستی ،
 بهر جا که مرا نگه‌بداری ، بهر کس آشنا خواهی ساخت !
 پس از شناسائی تو کسی بیگانه نماند !
 ترس و وحشت نماند ، سدر راه درهم خواهد شکست !
 در میان ما تنها تو بیدار هستی ،
 دلارام من ! هر کس که از من دور بود ، تو او را بمن
 نزدیک ساختی !



سه جهان

قرار ما بر این بود که تنها در یک سفینه روان شویم ،
بدون مقصد برانیم و در حرکت باشیم ،
در این سه جهان^۱ هیچ کس آگاه نیست که بیدار
چه کسی رهسپاریم ،

بکجا میرویم و در کدام سرزمین فرود می‌آئیم ؟
در دل دریا که کرانه آن پیدا نیست سرودها بگوش
تو خواهیم خواند !

سخنانم چون موج دریا از بند آزاد خواهد بود !
توسرودهایم را در خاموشی خواهی شنید !
شاید آن روز هنوز نرسیده است ،
شاید کارم پایان نیافته ،
بنگر ، شام در کنار دریا خیمه بخود را برافراشته ،
در آن تاریک و روشنی ، پرندگان دریا در پروازند ،
و همه به آشیانهای خود باز میگردند !

۱- هندوان بسه جهان عقیده دارند : جهان مینوی ،
جهان خاکی ، جهان زیرین که عبارت از عالم زیر زمین است .



ولی تو کی بقرارگاه خود می آئی
تا بندهایم را از هم بگسلی،
سفینه ما چون آخرین پرتو خورشید، رو بتاریکی
خواهد رفت،
و بی مقصد براه خود ادامه خواهد داد!



سیلاب زندگی

از چه وقت به غزلخوانی و نغمه سرائی تو مشغولم؟
 نمیدانم از چه وقت بسوی تو روان گشتم !
 چون چشمه‌آبی که جاری است و نمیداند در جستجوی
 کیست ، من نیز در سیلاب زندگی در تکاپویم ،
 ترا بنامهای گوناگون خوانده‌ام ،
 چه بسا نقشهای ترا بر سینه خود بسته‌ام !
 چون گلی که در انتظار روشنی بامداد ،
 برای سپری شدن شام ، شب زنده داری کند ،
 دل من نیز بهوای تو پیوسته در شوق و انتظار است .



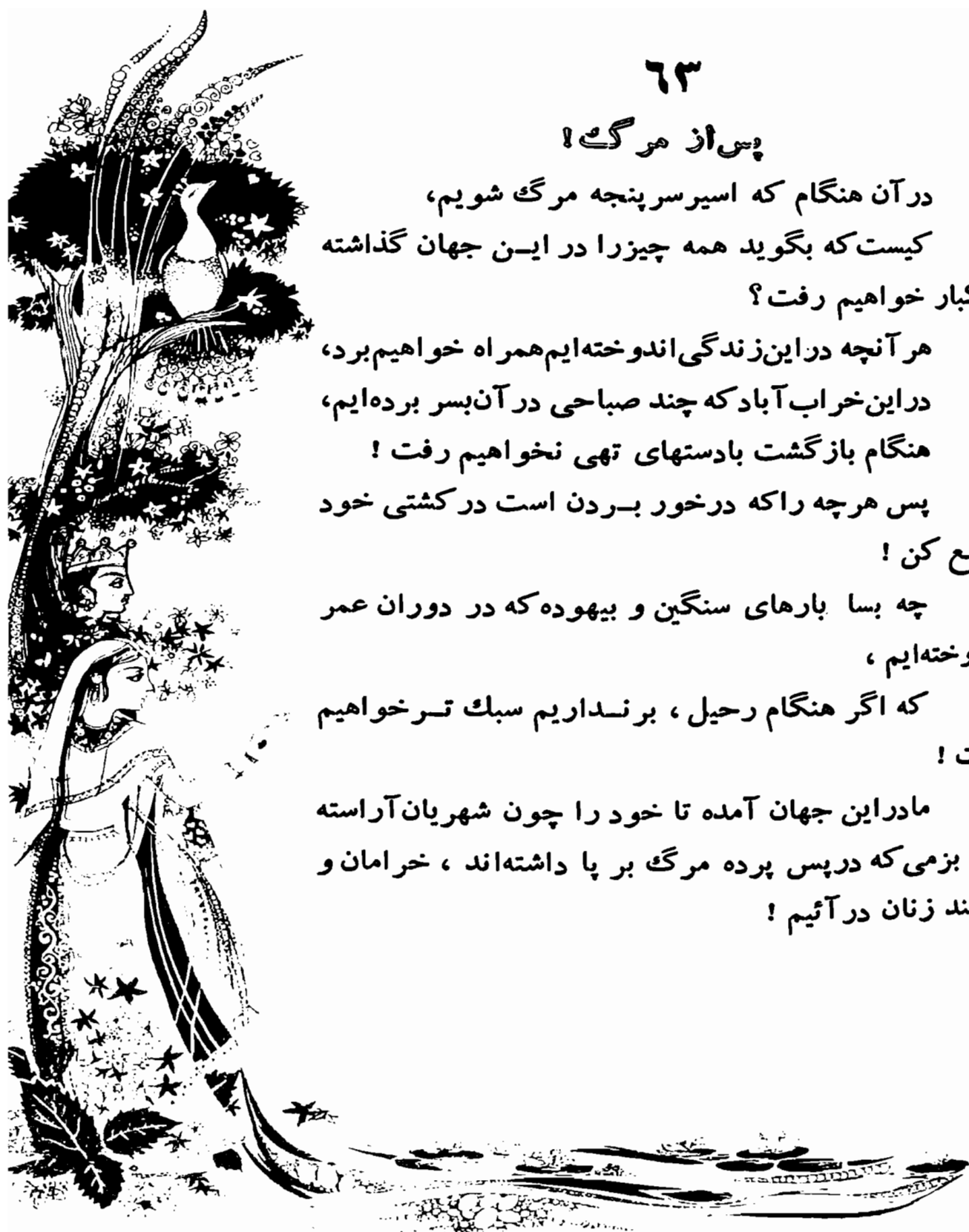
پس از مرگ!

در آن هنگام که اسیر سر پنجه مرگ شویم،
کیست که بگوید همه چیز را در این جهان گذاشته
سبکبار خواهیم رفت؟

هر آنچه در این زندگی اندوخته ایم همراه خواهیم برد،
در این خراب آباد که چند صباحی در آن بسر برده ایم،
هنگام بازگشت بادستهای تهی نخواهیم رفت!
پس هر چه را که در خور بردن است در کشتی خود
جمع کن!

چه بسا بارهای سنگین و بیهوده که در دوران عمر
اندوخته ایم،
که اگر هنگام رحیل، بر نمداریم سبک تر خواهیم
رفت!

مادر این جهان آمده تا خود را چون شهریان آراسته
و به بزمی که در پس پرده مرگ بر پا داشته اند، خرامان و
لبخند زنان در آئیم!



۶۴

سینه‌ی آتش افروز

ای دل پرسوز وای محنت جاودانی من !
ای دولت زندگانی من !
بگذار که آتشت کمی زبانه کشد ،
بر ناتوانی و افتادگی من ترحم مکن ،
هر چند ناگوار و طاقت فرسا باشد بردباری میکنم ،
بگذار که آرزوهایم یکسره برباد رود !
با آواز رسای خود مرا بخوان ،
اینهمه تأخیر برای چه ؟
بندهای سینه آتش افروزم را از هم بگسل !
بانگ تو چون غرش رعد، بخروش آید !
غرور و خود خواهی بشکنند، خواب از دیدگانم بر باید
و دلم بی اندازه آگاه و هشیار گردد !



نغمه‌ی مسرت بخش

در سراسر عالم يك نغمه مسرت بخش با آهنگ
 جانفزائی در خروش است !
 چه وقت این آهنگ در سویدای دلم بصدا در آید؟
 با ابروباد ، آب و روشنی و سپهر ،
 چه زمان با همه اینها آشنائی پیدا خواهم کرد ؟
 و چه وقت اینها در جامه‌های رنگارنگ خود بدلم
 در آمده آرام خواهند گرفت ؟
 چه وقت از نگاه خود لذت خواهم برد ؟
 از راهی که میگذرم همه را خوشوقت خواهم نمود ،
 چه وقت این نکته را باسانی درك خواهم کرد ؟
 و کی آوازه‌ی نام تو در هر کردار و رفتارم هویدا
 میگردد ؟



ای پرستنده!

در آنجا که پروردگار در یکتائی خویش ناظر بر
 اعمال بندگان است ،
 ای عاشق ! در همانجا سراچه دل خود را بگشا که
 هم امروز او را خواهی دید !
 همه روزه حیران و سرگردان در جستجوی که هستم؟
 مراسم عبادت شامگاه را که با شمع‌های افروخته
 بجای می‌آورند ، هنوز یاد نگرفته‌ام !
 از پرتو آفرینش تو، شمع زندگیم را روشن خواهم
 کرد !

ای پرستنده ! امروز در خلوتخانه دل، شمع پرستش
 را روشن می‌کنم !
 در جایی که عبادات و طاعات همه جهانیان انباشته
 شده، این نور کمرنگ شمع خود را بهمانجا خواهم برد!



آهنگ رقص

آیا نمیتوانی با آهنگ رقص جهان هم آواز شدم
دست افشان شوی؟

با این نوای موسیقی برقص آمده پای بکوبی؟
در آن آهنگ که از خود گذشتن و از خود رانده شدن

است،

در آن آهنگ که از هم در شکستن و از پای افتادن

است،

آیا نمیتوانی که با ساز آن پای کوبان شوی؟

گوش فرا دار!

این چه نغمه ایست که از چارسوی جهان در ساز مرگ

مینوازند؟!

در روشنان فلکی، در خورشید و ماه،

آیا نمیتوانی با این نغمه برقص آمده در آتش فروزان

گداخته شوی؟

با آهنگی که مرد را دیوانه ساخته و معلوم نیست

بکجا او را می کشاند،

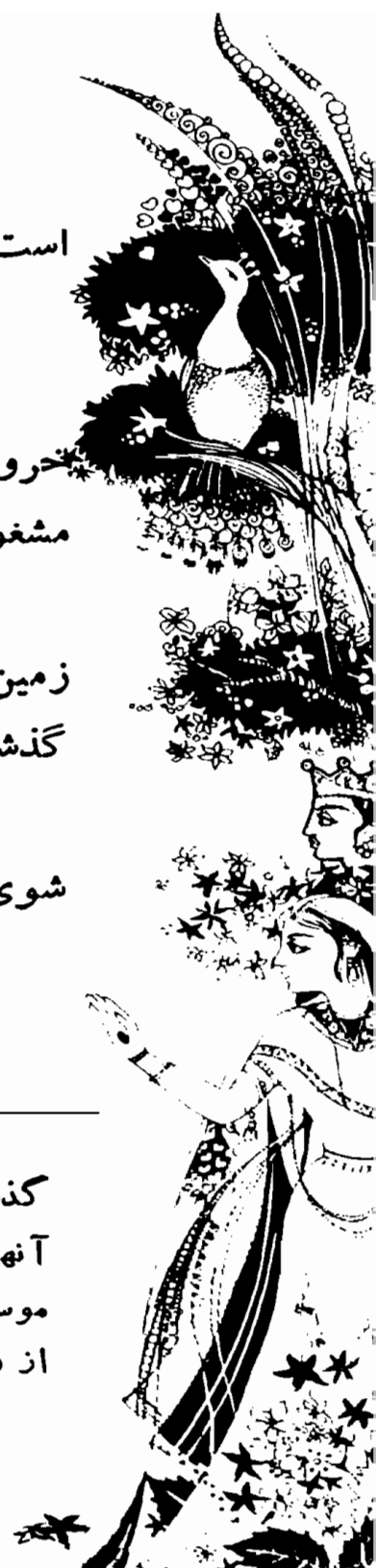


آنچنان که نتواند نگاهی به پشت سر خود بیندازد .
در این رقص که از خود گذشتن و پیوسته در نور دیدن
است ، لذتی بی پایان است .

آیا نمیتوانی با آهنگ آن رقص پای کوبان شوی؟
در آن هنگام که تمام هستی ها در حال جذب و
بخروشاند ، و هر شش موسم^۱ این جهان برامشگری
مشغولاند !

از رنگها و نغمه ها و بوهای خوش سیلابی از روی
زمین میگذرد، در همان شور خود افکندن و از همه چیز در
گذشتن ! از پای درآمدن و جان سپردن ،
آیا نمیتوانی با چنان آهنگی هم نواگشته پای کوبان
شوی ؟

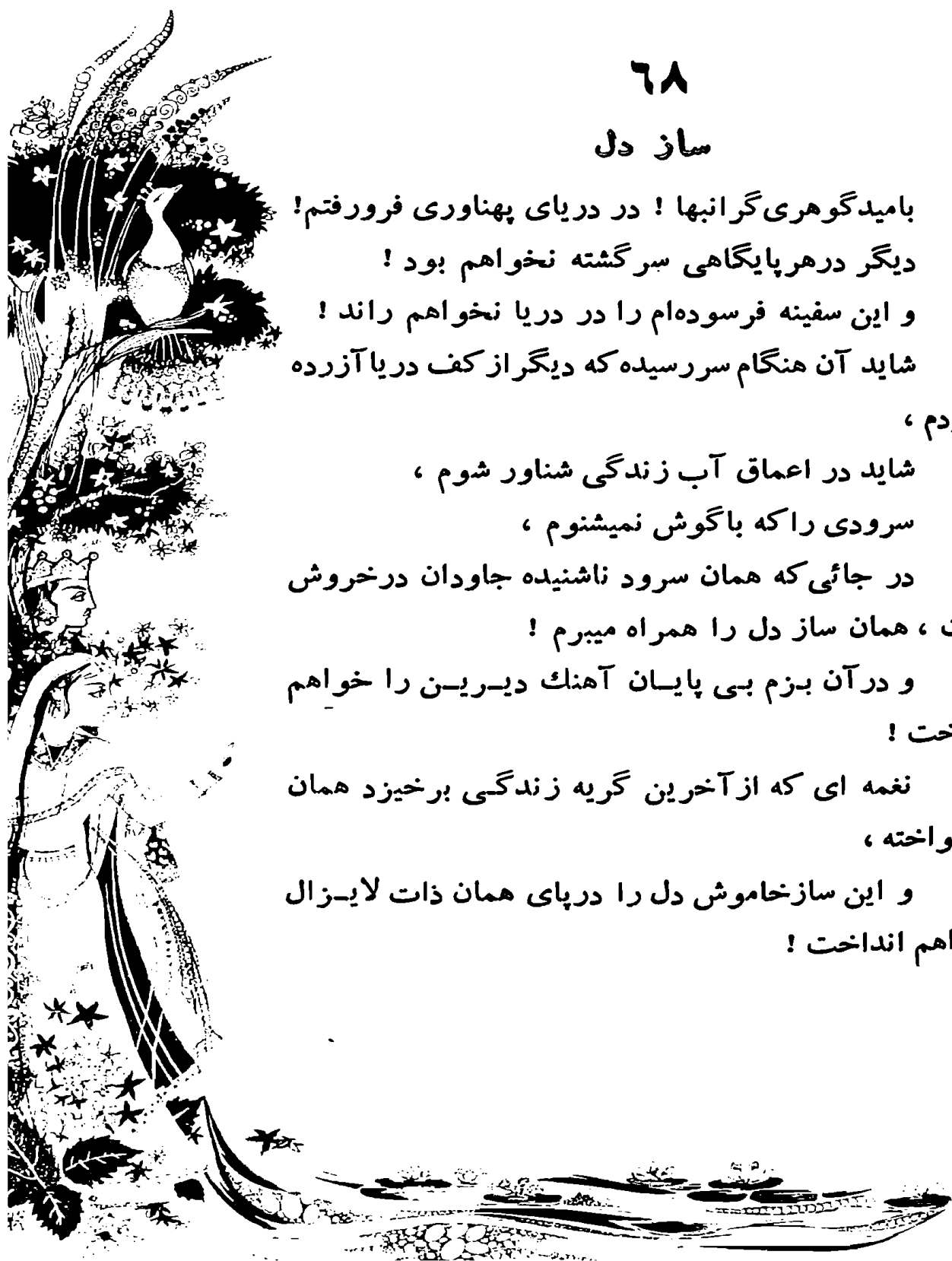
۱- نظر به هوای هندوستان شش فصل را قائل شده اند -
گذشته از بهار و تابستان و پائیز و زمستان دو فصل دیگر که
آنها را هیمانت (hēmānt) و شرت (sarāt) میگویند - اولی
موسمی است در میان بهار و تابستان ، دومی موسمی است پس
از فصل باران و پیش از زمستان .



ساز دل

بامیدگوهری گرانبها ! در دریای پهناوری فرورفتم!
دیگر درهرپایگاهی سرگشته نخواهم بود !
و این سفینه فرسوده‌ام را در دریا نخواهم راند !
شاید آن هنگام سررسیده که دیگر از کف دریا آزرده
نگردم ،

شاید در اعماق آب زندگی شناور شوم ،
سرودی را که باگوش نمیشنوم ،
در جایی که همان سرود ناشنیده جاودان درخروش
است ، همان ساز دل را همراه میبرم !
و در آن بزم بی پایان آهنگ دیرین را خواهم
نواخت !
نغمه ای که از آخرین گریه زندگی برخیزد همان
را نواخته ،
و این سازخاموش دل را درپای همان ذات لایزال
خواهم انداخت !



ای پریچهره!

ای پریچهره!
 گمان میکنم بامدادان آمده بودی ،
 و گل سرخی در دست داشتی ،
 اما این گم گشته دیار را خواب ربنوده و در سر راهت
 نیآمده بود ،

افسوس ! که تنها در گردونه خود باز گشتی !
 دقیقه‌ئی چند ایستادی ، از در یچه کلبه‌ام نگاه لطف
 بر من کردی !

ای پریچهره ! شاید بامدادان آمده بودی !
 بستم از بوی جان بخش معطر بود !
 و تیرگی کلبه‌ام از نور جمالت روشن ،
 و ساز خاموشم که در کناری گرد آلود افتاده !
 از شادی و مسرت خود بخود بخروش آمد !
 خواستم بر خیزم ، خواب از سر بدر کرده بدر آیم .
 بیدار شدم ، بیرون شتافتم !



افسوس!
که رفته بودی ،
شاید دگر باره ترانه بینم ،
ای پریچهر !
بامدادان نزدمن آمده بودی!



۲۰

پرتو زندگی

ای روشنائی بخش زندگی ! باز آمدی ،
سراسر گیتی را روشن کرده باز آمدی ،
از پرده دیدگانم تمام تیرگیها را یکسوزدی ،
آسمان و زمین از لبخند روح بخش تو سرشار
گردید !

بهر طرف که نگه میکنم همه چیز نغز و زیباست !
پرتو تو بر برگهای درختان تابیده، زندگی را پر از
وجد و شادمانی ساخته ، روشنائی تو در آشیانه مرغان افتاده
و همه جا آثار زندگی نمودار شده !

و این نور تست که بامن عشق ورزیده ،
سراسر وجودم در وجد و طرب افتاده !
با دستهای پاکش دلم را نوازش میدهد !
ای پرتو جان بخش زندگی ! باز آمدی !



ای ذات پاک

ای پروردگار !
 در آن هنگام که نهال زندگی خشک و پژمرده گردد ،
 تو بصورت باران رحمت بیا ،
 در آن وقت که مهر و آشتی روی خود بپوشاند ، تو
 بصورت آب زندگی فرود آی ،
 روزی که کرده های ما چون رعد، در ابرها غرش
 کند ، با گامهای آهسته و شمرده در حریم دلم بخرام ،
 هنگامی که دل مستمند من چون بخیلی گوشه نشینی
 کند ،
 تو ای بی نیاز ! در مرا درهم شکسته بافر و شکوه
 شاهنشهی خود سرافرازم فرما ،
 در آن هنگام که آرزو های شیطانی، مرا کور و کر
 ساخته در لجه نادانی و فراموشی بیفکند ،
 تو ای ذات پاک ! تو ای همواره بیدار ! با همه زیب
 و فروغ خیره کننده ی خود در آی !



۷۲

ایثار نفسی

جهان بخواب سنگینی فرورفته ، آسمان تیره و تار
است !

کیست که به تار های دلم اینگونه زخمه کشیده و
آنرا بفرغان آورده است ؟

خواب ازدیدگانم پریده !

سراسیمه ازبستر برخاسته برپا ایستاده ام ،

بهرسونظر افکنده نگرانم !

افسوس ! که اورا نمی بینم !

آهنگ گرانی، کشتی وجودم را طوفانی ساخته !

نمیدانم این نغمه دلسوز چه پیام پرفروغی دربردارد؟

نمیدانم این همه درد و اندوه از برای چیست ؟

که فضای دلم را از سرشک دیده تیره و تار گردانیده ؟

نمیدانم گردن بند گلها را چه وقت بگردن محبوب

خویش خواهم آویخت ؟

چه وقت اورا با این تقدیمی خودخواهم آراست؟

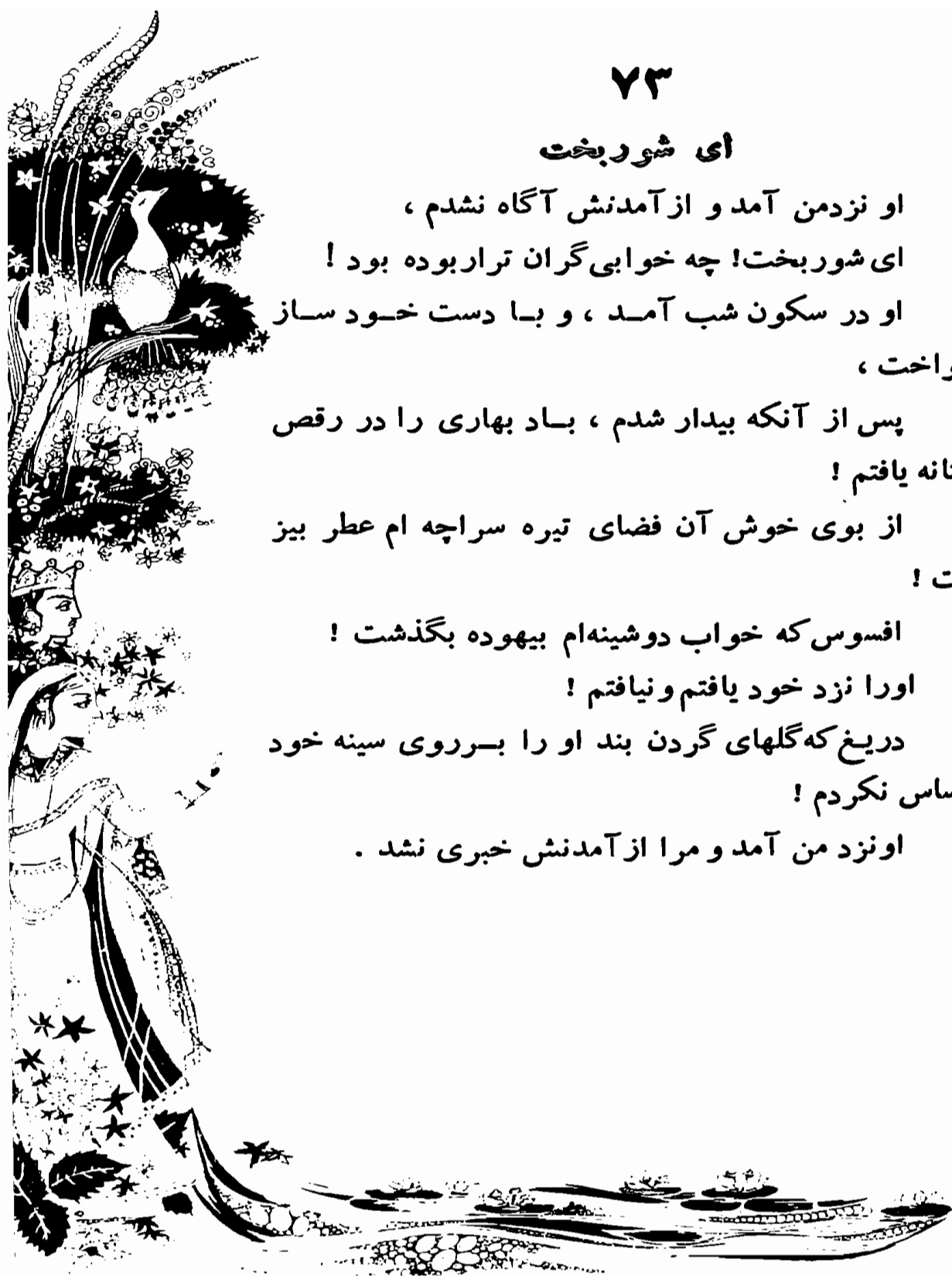
جهان بخواب سنگین فرو رفته ،

آسمان گرفته و غمناک است !



ای شوربخت

او نزد من آمد و از آمدنش آگاه نشدم ،
 ای شوربخت! چه خوابی گران ترار بوده بود !
 او در سکون شب آمد ، و با دست خود ساز
 مینواخت ،
 پس از آنکه بیدار شدم ، باد بهاری را در رقص
 مستانه یافتم !
 از بوی خوش آن فضای تیره سراچه ام عطر بیز
 است !
 افسوس که خواب دوشینه ام بیهوده بگذشت !
 او را نزد خود یافتم و نیافتم !
 دریغ که گلهای گردن بند او را بر روی سینه خود
 احساس نکردم !
 او نزد من آمد و مرا از آمدنش خبری نشد .



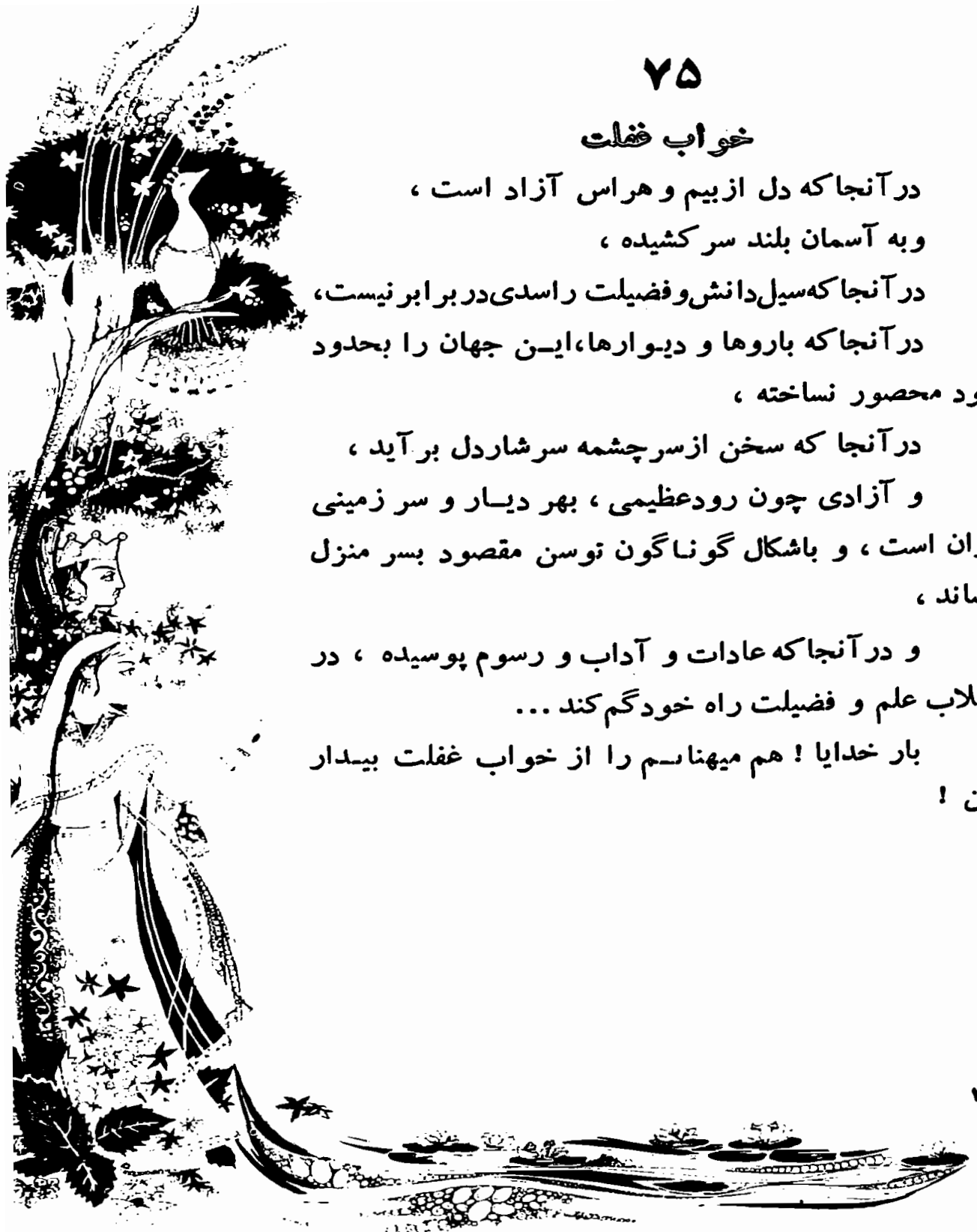
اعتراف به شکست

مولای من ! بشکست خود معترفم !
 بهمان اندازه که از تودوری جستم ، خویش را خوار
 و فرومایه و زبون ساختم !
 با آنکه آزموده‌ام که تو نقاب بر رخ نمی‌نهی ،
 و روانداری کسی ترا ازدیده‌ی دلم نهان سازد ،
 زندگی گذشته‌ی من چون سایه ایست ،
 که از پی من روان شده و با نوای دلکش خود
 مرا بیهوده همی خواند !
 رشته‌ی من با آن زندگی از هم گسسته ،
 دست خود را در دست تو می‌سپارم ،
 و اندوخته گذشته خود را نیز بدرگاہت تقدیم میدارم !
 آری ! من بشکست خود اعتراف میکنم !
 مولای من !



خواب غفلت

در آنجا که دل از بیم و هراس آزاد است ،
 و به آسمان بلند سر کشیده ،
 در آنجا که سیل دانش و فضیلت را سدی در برابر نیست ،
 در آنجا که باروها و دیوارها، این جهان را بحدود
 خود محصور نساخته ،
 در آنجا که سخن از سرچشمه سرشار دل بر آید ،
 و آزادی چون رود عظیمی ، بهر دیار و سرزمینی
 روان است ، و باشکال گوناگون تو سن مقصود بسر منزل
 رساند ،
 و در آنجا که عادات و آداب و رسوم پوسیده ، در
 سیلاب علم و فضیلت راه خود گم کند ...
 بار خدایا ! هم میهناسم را از خواب غفلت بیدار
 کن !



۲۶

شکفتن گل

کسی به شکفتن گل توانا نیست ،
هرچند زبان بگشائی و هر اندازه کوشش کنی ،
هرچند آنرا گرفته بسوی بالابری ،
هررنجی که شبانه روز بر خود هموارداری ،
نخواهی توانست که گلی را بشکفی !
هرچند بر آن نظاره کنی ، گلی را پژمرده خواهی
کرد !
آری ! برگهایش را میتوانی چید و به گل و لای
ببفکنی ،
و اگر بدست ما غنچه ئی دهان گشود ، رنگ نخواهد
داشت !
بوئی از آن پراکنده نمیشود !
آری نمیتوانی گلی را بشکفی !
آن کس که توانا است خود گلها را با آسانی می شکفتد ،
فقط او باید نظری بکند ،
از دیدگان وی باید پرتوی بیفتد !



گوئی در همان لحظه است که پیام زندگی به بیخ
و بن گل اثر می‌بخشد !
آری ! آن کس که می‌تواند، خود گلها را باسانی
خندان می‌سازد !
از نفسش گل دهان باز میکند ،
گلبرگهایش از هم باز میشود و زینت بخش چمن
و گلستان می‌گردد !
رنگی که از گل بچشم می‌خورد چون بقراری زندگی
ماست !
بوی خوشش در هوا پراکنده میشود ،
گوئی در جستجوی گمشده ایست ،
آری ! آن کس که توانست خود باسانی گلها را
باز میکند !



۷۷

شادی دل

چگونه میتوانم شادی و مسرتی که در دل دارم ،
برزبان آرم !

بامداد است و دلم از شادمانی لبریز !
چگونه دامن دولتی که بدست دلم افتاده ، برزبان
بیاورم !

امروز در میان يك دنیا شوکت و افتخار بسر میبرم !
در خلوتگاه دل و در میان آنهمه زیبایی ، شهریار کشور
دل را نگریستم !

در آن بزم خاموش بسا سخنان نغز با او در میان
نهادم !

همانا شهریار زندگی جاودانی را دیدم !
ولی از اینکه نگاهی بسویم کرده یا با دست لطیفش
مرا نوازش نموده ، همه را از یاد داده ام !
در آن عالم خوشی بی پایان همه اینها فراموشم شد !
نمیدانم چه شد ، همینقدر بخاطر دارم که از دیدگانم
نور مسرت فروریخت !

این دیدگانم مانند گل بشکفت !





در دل چنین احساس کردم که گمشده‌ئی را یافته‌ام ،
که‌رایافتم، بزبان ادا نمیتوانم کرد ،
ازچینست که فضای سپهرهم امروز دروجد است !
کیست که این طارم فیروزه فام، پرازهستی او است!
کالبدم با فروغ آمیخته شد !
آری ! دل وجانم تقدیم کسی است که عالم ضمیر از
او روشن است !
وجودمن دردمند، در آتش گم گشته!
اینک بهرچیز و بهر کس که مینگرم هماناروان خرم
خودرا در آن جلوه گرمی بینم !
از آغاز تا انجام زندگی خوشبخت و سعادت‌مند
خواهم بود !

گردن بند ستارگان

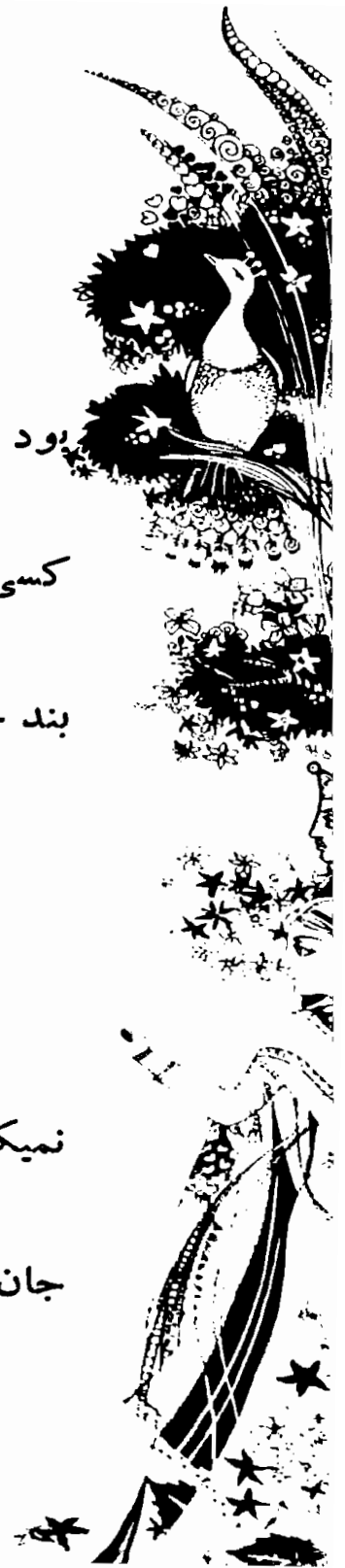
مرا در بازوان خود نگه بدار !
اگر چیز دیگری نه بخشی ، بهمین خوش خواهم

بود !

در این تیرگی شب ، در کنار آن دشت بی پایان ،
کسی که بتارهای دلم زخمه زده ، شوری برمی انگیزد !
آری ! اگر بخشش دیگری نکنی ، این چنین مرا در
بند خویش بدار !

امروز کارهایم پایان نرسیده ، در آرامش بسر میبرم ،
با دو دست خود پاهای تو در آویخته ام !
در این بزم شب بارانی با تو سخنی نمی رانم ،
سراسر جهان را در بر گرفته آرام می مانم !
خود را با تیرگی شب ، هم آهنگ ساخته ، جنبش
نمیکنم ،

آن گلی که در این باد بارانی بوی خوشش بمشام
جان رسیده ، در کجاست ؟
آن کیست که در گوشه ئی پنهان نشسته ، گردن بندهای





ستارگان را میسازد ؟
آن کیست که مهر خموشی بر لب زده ، در کرانه
آسمان کسی را جستجو میکند ؟
کیست که در این دل شب اورنگ خویش بر افراشته ،
و گلها را شاداب و خندان ساخته است ؟
من امروز آرزومند چیز دیگری نیستم و با آرامش
خاطر بسر میبرم !
از این بیشه دیگر باران پیوسته میبارد .
تار و پود خواب را در دیدگان بیدار خود بهم مییافتم ،
جز این آرزوی دیگری ندارم و بهمان خواب شیرین
خود را دلداری میدهم !

سرزمین خوشبختی

در آن دیار که هر چه بخواهی یافت شود ، کسی
سرائی از خود ندارد !

دروازه‌ی خانه‌ها باز و نگهبانی ندارد !

اسبها در درون اصطبل نیارامند !

در آنجا کسی روغن خوشبوی به چراغ نمیریزد !

دوشیزگان موهای خود را بمروارید آرایش نمیدهند!

در آن دیار که هر چه بخواهی در آن موجود است،

معبدها گنبد زرین ندارند !

در کنار دریا ، زیر سایه درختان گیاه میروید ،

آب گوارا از کنارش روان است ،

پیچک‌ها از پرچین دیوار آویخته ،

و بامدادان زنبور عسل در جستجوی شهد گلهاست ،

در آن سرزمین که هر چه بخواهی در آن آماده است،

مردم خندان از پی کار خود میروند !

هنگام شام بی‌مزد ، اما شادمان بخانه باز میگردند !

دوشیزگان پری پیکر هنگام عصر ، سرودهای دلنشین

در فضای خانه‌های خود زمزمه میکنند !



در سایه درختان نشسته چرخ میریسند ... !
باد در کشتزار سرسبز برنج غوغا میکند !
بوی خوش انفاس بهاری و آواز نی، انسان را سر
مست میسازد !

در آن دیار که هرچه بخواهی در آن موجود است ،
هر کس که می‌خرامد نغمه سرائی میکند !
کشتی بازرگانان برای داد و ستد بکنار دریا لنگر
نمی‌اندازد !

گردونه شهر یاری با انبوه لشکر شتاب نکند !
پرچم فرمانروایی بلند نمایند ، وزمین بلرزه در
نیاورند !

مردم در راه، دوش بدوش هم نزنند !
ای شاعر ! تو کاشانه خود را در همین جا بر پاساز !
گرد رنج راه از خود پاک و شانه از بار تهی کن !
سازت بخروش آر و باوارگی و بی سر و سامانی
خود پایان بخش !

در روز باز پسین ، زیر این سپهر گردون خوش
بیارام ، در آن دیار که هرچه آرزو کنی ، در آن آماده و
مهیا است !

من هستم و تو هستی

چنان نیست که زندگانی ما در این جهان چون
بازیچه سپری گردد!
بازیچه‌ئی که از نعمتهای دلپذیر و فریبنده و نغز آرایش
یافته!

آری! پروردگار عشق، بما لذت درد ارزانی فرموده
و شب وصال ما پیرایش دیگری نمیخواهد!
مبادا این زندگی حقیر ما کشکول گدائی برای
سر نوشت بهتری دراز کند
از بیم و هراس رهائی یافتم!
به یقین دانستم که من هستم و تو هستی، آری!
ما هستیم!

اینک پرچم سوز و گداز عشق را بلند کنیم!
راه ما پر از سنگریزه‌ها و خارها است!
چنان چابک ره نور دیدیم که کسی بما نتواند رسید!
اگر روزهای پرازرنج و حسرت ما برگ و باری
نیآورد و مارا از فشار و سختی خود دلریش ساخت، چه باک!



در این زندگی آسایش نمیخواهیم ، آرامش و
 دلجوئی آرزو نمیکنیم ؛
 اگر کشتی ما در چهار موج حوادث درهم شکسته و
 ریسمان بادبانهایش از هم گسیخته ،
 ولی ما در برابر مرگ ایستاده اقرار میکنیم :
 من هستم و توهستی !
 ما این جهان را با دیدگان روشن بین مینگریم !
 هردو ما یکدیگر را می بینیم!
 هردو ما این راه سوزان ریگستان و سنکلاخ را پشت
 سرگذارده ایم !
 در پی سرابی نشناختیم ، حقیقت زندگی را نا چیز
 و بیهوده نشمرده خود را تسلیم فراموشی نکرده ایم !
 چند روزی که در این جهان بسر بریم دل خوشیم که:
 من هستم و تو هستی !
 ای دلارام من! بگذار همین سخن، سر اعظم زندگی
 ما گردد:
 من هستم و توهستی !



بازی کودکان

در ساحل این جهان، بچه‌ها به بازی خود سرگرم‌اند،
 آسمان بی‌پایان، بالای سرشان سایه افکنده !
 آب نیلگون دریا همواره در رقص است !
 در کنار دریا کودکان از بازیهای خود شوری بر پا
 کرده‌اند .

از ریگهای ساحلی خانه‌ها میسازند !
 با گوش ماهی کنار دریا بازی میکنند !
 با دستهای کوچک خود، از برگ درختان قایق ساخته
 بدریا می‌اندازند !

دریای خروشان قایق‌ها یشان را میرباید !
 در ساحل این جهان کودکان به بازی دلبسته‌اند !
 آنها شناوری نمیدانند !
 انداختن دام در آب یاد نگرفته‌اند !
 غواصان در جستجوی مرجان و مروارید غوطه‌ورند
 بازرگانان، کشتی‌های خود را می‌رانند !
 کودکان در جستجوی صدف هستند، تا خانه‌های شنی
 را زینت دهند !

درپی گوهرهای گرانبها نیستند !
دام انداختن در آب نمیدانند !
دریا از کوه‌های آب کف کرده در رقص است !
امواج گران پیوسته بگوش کودکان سرود میخواند !
آنچنان که مادر هایشان کنار گهواره ترانه‌ها
میخواندند !

دریا از بازی کودکان خوشوقت است !
در ساحل این جهان اطفال بی‌بازی خود دلبسته‌اند !
زیر این آسمان کشتیها در دریا آمدوشد میکنند .
پیک‌مرگ بر فراز آنها در پرواز است .
بچه‌ها بی‌بازی خود دلبستگی دارند !
و درهمه جا شوری برپا کرده‌اند !

عشق مادر

بچه‌ئی از مادرش پرسید : مادر ! من کجا بودم !
از کجا آمده‌ام ؟ از کجا مرا برداشتی و بکجا خواهم رفت ؟
مادر خندید و با چشمی اشکبار بچه را در بر گرفته
گفت :

جگر گوشه‌ام ! تو چون آرزوئی در دل من جای
داشتی !

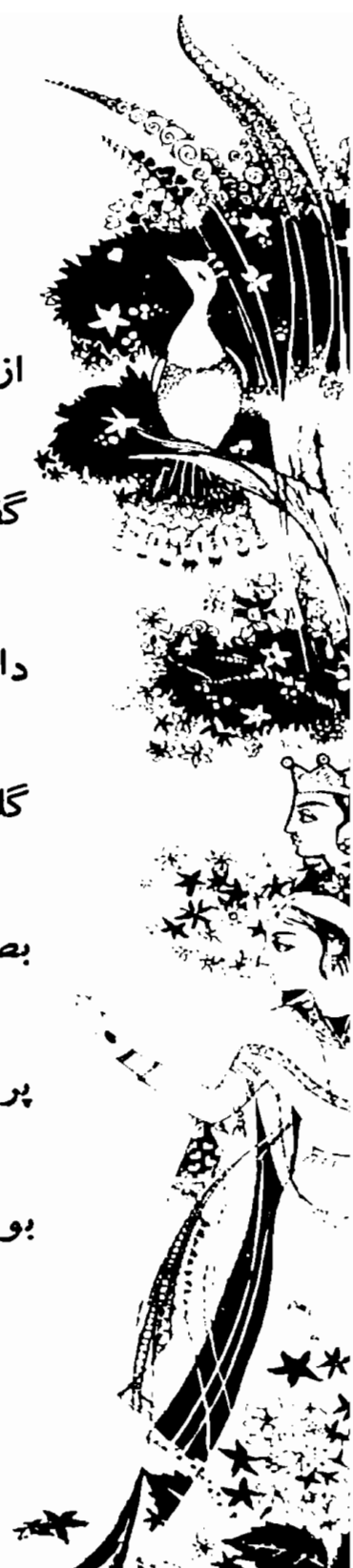
تویکی از بازیهای کودکانه من بودی ! تو نو باوه
گلشن و نور دیده‌ی چمن عمر من بودی .

هر وقت پرستش خدای تو سرگرم میشدم ، ترا نیز
بصورت بتی تراشیده و ساخته و می‌شکستم !

تو بر مسند معبود من می‌نشستی و در پرستش
پروردگارم شریک او بودی !

تو آرزوی جاودانسی من ، بلکه کیمیای محبت من
بودی !

در دل مادر و مادرِ مادرم جایگزین بودی !
از چه وقت در این خانه کهنسال و در آغوش خدایان



ما نهفته بودی ، هیچ کس از آن آگاه نیست !
هنگام جوانی که دلم چون گلی شکفته بود تو همدم
حیاة و کاشف صفات من بودی !
تو در لطافت پیکرم جا داشتی !
تو سرمایه عشق هر یک از خدایان ما هستی !
تو ای نو خاسته‌ی عزیز !
در دوران باستان نیز تو بودی و با روشنی باامداد
همزمان هستی !

تو نخستین خواب نوشین عالم آفرینش هستی !
سیلاب سرور و شادی ترا باین دریا کشانید و بصورت
نو بدلم جلوه کردی !
هروقت که چشمم بتومی افتد از درک اسرار وجودت
عاجز میمانم !
نمیدانم این خوشبختی چگونه پیش آمد ؟ و تو که
از آن هر کس بودی چگونه نصیب من شدی ؟
هروقت ترا میبوسم همانا چهره آرزوی دل را بوسه
میزنم !
تو پاره‌ی دل مادر شدی و با لبخند شیرین بجهان
آمدی !



از اینرو همواره بیم آن دارم که مبادا از دستم بدر

• روی

میخواهم ترا پیوسته در آغوش خود نگهدارم !

اگر چندی از من دور شوی جانم از اندوه برون آید

ای نیرنگ دلفریب ! نمیدانم ترا با چه کمندی بسته

نزد خود نگاه بدارم ،



اسرار آفرینش

فرزندم ! هنگامی که بازیچه دلربا بدست نازنینت
 میدهم !
 در آن وقت پی میبرم که بامدادان از چه رو بازیچه-
 های گوناگون در ابرها نمودار است ؟
 چرا از موج های آب، رنگهای زیبا برمیخیزد ؟
 و چرا رنگها به برگهای گل آمیخته میشود ؟
 آری ! در آن هنگام که بازیچه‌ی رنگینی بدستت
 میدهم ، اینهمه معانی را درك میکنم !
 در آن زمان که با سرود لالائی خود، ترا تکان میدهم ،
 پی میبرم که اینهمه نغمه و رقص در برگهای گلستان
 از چیست ؟
 و چرا اینهمه نواهای جان بخش از امواج دریا بگوش
 میرسد ؟
 در آن هنگام که برایت نغمه سرائی میکنم اینهمه
 اسرار را درك میکنم !
 در آنوقت که چیز شیرینی بدست تو میدهم و تو از

شیره آن شیرین کام شده ، و در هر گوشه و کنارخانه در
جست و خیز هستی !

در همان وقت در میابم که چرا آب رود اینهمه شیرین
است ؟

چرا میوه ها پرازشهد و شکر است ؟
آری در آن هنگام که چیز شیرینی بدست حریص تو
میدهم اینهمه اسرار درك میکنم !

وقتی که ترا میبوسم و از شکر خندت بهره میگیرم ،
در آن هنگام درك میکنم چه نشاط و سروری در دل
آسمان نهفته و فروغی از آن، بر من پرتوافکنده است !
در آن وقت که ترا می بوسم باینهمه اسرار و معانی
متوجه میشوم !



ای مادر مهربان!

ای مادر مهربان !

اگر من بچه تو نمیشدم و توله سگی بودم ،
آیا میگذاشتی که پوزه‌ام را بطرف تو بیالایم ؟

ای مادر !

براستی بگو ، مرا فریب مده ، آیا بمن نمیگفتی :
« از من دور شو ! این بچه سگ دیگر از جانم چه

میخواهد ؟ »

ای مادر ! مرا از آغوش خود رها کن ، دیگر از

دست تو خوراک نمیخواهم !

بطرف تو دست درازی نمیکنم !

اگر من بچه تو نبودم و بچه طوطی میشدم ،

برای آنکه نگریزم و پرواز نکنم هر آینه مرا در قفس

میداشتی !



ای مادر! براستی بگو، مرا فریب مده، آیا بمن
نمیگفتی:

« تو طوطی بدبختی هستی! »

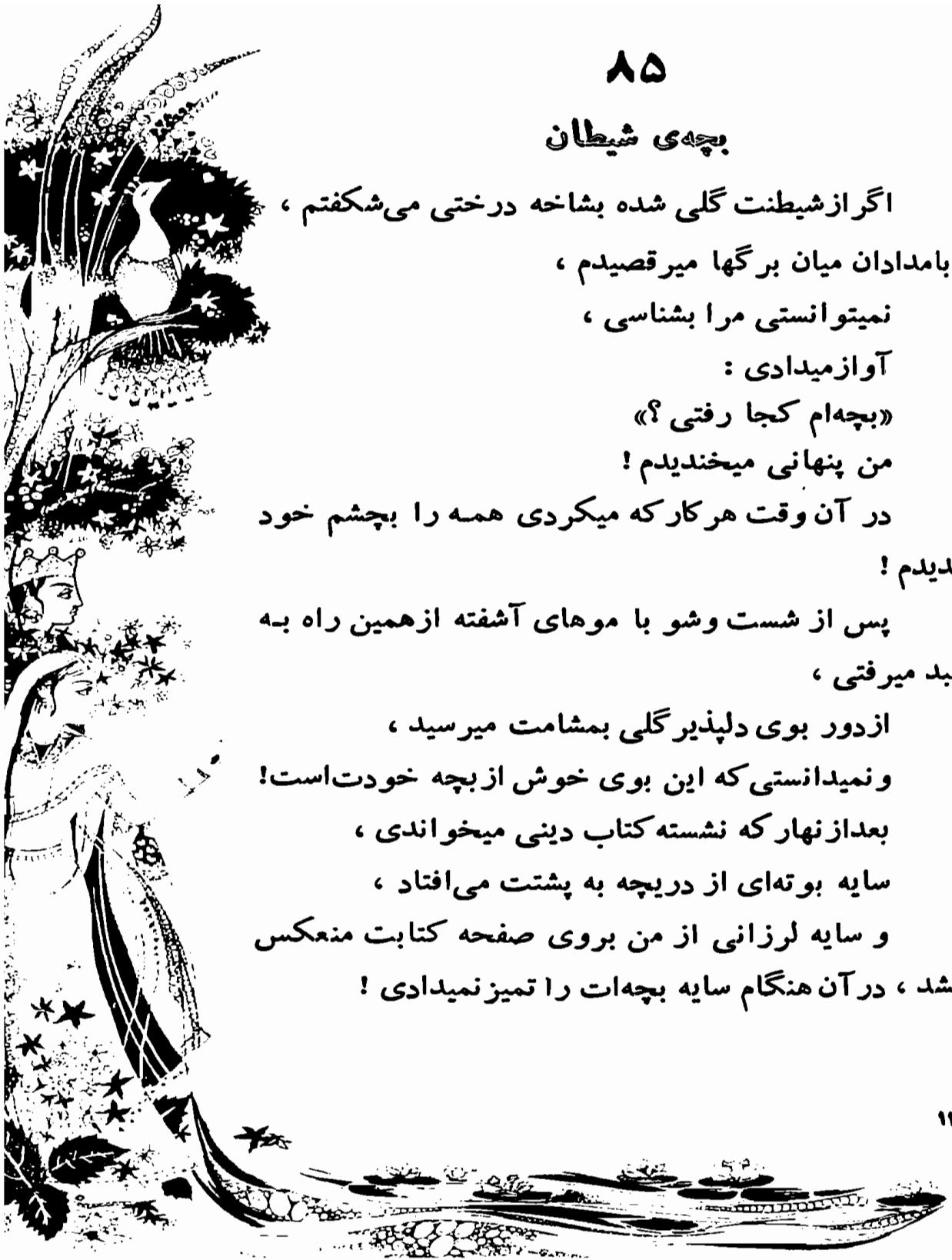
میخواهم از قفس اسارت پرواز کنم!
ای مادر! مرا بحال خود گذار، مرا دوست
نمیداری!

نزدت نمیانم، بگذارتابه جنگلها پرواز کنم!



بچه‌ی شیطان

اگر از شیطنت گلی شده بشاخه درختی می‌شکفتم ،
و بامدادان میان برگها میرقصیدم ،
نمیتوانستی مرا بشناسی ،
آواز میدادی :
«بچه‌ام کجا رفتی ؟»
من پنهانی میخندیدم !
در آن وقت هر کار که میکردی همه را بچشم خود
میدیدم !
پس از شست و شو با موهای آشفته از همین راه به
معبد میرفتی ،
از دور بوی دلپذیر گلی بمشامت میرسید ،
و نمیدانستی که این بوی خوش از بچه خودت است !
بعد از نهار که نشسته کتاب دینی میخواندی ،
سایه بوته‌ای از در بچه به پشتت می‌افتاد ،
و سایه لرزانی از من بروی صفحه کتابت منعکس
میشد ، در آن هنگام سایه بچه‌ات را تمیز نمیدادی !



شب‌انگاہ که شمع را روشن می‌کردی ،
و بسر کشی گلہ ورمہ می‌شتافتی ، من بازی خود را کنار
گذاشته ، بروی زمین می‌افتادم .
دیگر بارہ بصورت بچہ ات نمودار شدہ و داستانها
برایت می‌گفتم !
تو می‌گفتی :
ای شیطان کجا رفته بودی ؟
من جواب می‌دادم :
بتو نمی‌گویم !



پرسیدم:

آیا وقتی که مهتاب بشاخه های درختان بتابد کسی
می تواند قرص ماه را گرفته پائین بیاورد؟

برادر بزرگم بمن خندیده گفت :

ای بچه ! چون تو احمقی هرگز ندیده ام !

ماه، یعنی آن دوشیزه ی عالم بالا ، بسیار دور است

و چگونه می توان آن را بدست آورد؟

گفتم : برادر ! تو چیزی نمیدانی !

هنگامی که مادر ما از روزنه دریچه روبرو بخندد ،

خواهی گفت که مادر ما بسیار دور است !

برادرم گفت :

ای بچه ! چون تو احمقی هرگز ندیده ام !

آن کمند بلند را از کجا پیدا کنم ؟

گفتم : برادر ! جرم ماه چه اندازه کوچک است !

درست نگاه کن ، من می توانم آنرا در هر دو چنک

خود بگیرم !



برادرم خندیده و گفت :

ای بچه ! چون تو کودنی هرگز ندیده‌ام !
اگر ماه نزدیک تو بیاید ، آنوقت خواهی دید که چه
اندازه بزرگ است !

گفتم : پس در مدرسه چه خاکی برسرت ریخته‌ای؟
هنگامی که مادرم برای بوسیدنم نزدیک میشود ،
هرگز ندیده‌ام که چهره‌اش بزرگ شود !
اما برادرم گفت : ای بچه ! چون تو احمقی هرگز
ندیده‌ام !

فرزندم

فرزندم! چرا گریه و بیتابی میکنی؟
 بمن بگو! کسی بتو چیزی گفته است؟
 هنگامی که تو سرگرم نوشتنی و مرکب بدست و
 رویت میمالی، آن وقت مردم ترا کثیف خوانده دشنامت
 میدهند!

افسوس! افسوس! هیچ شایسته نیست که چنین چیزی
 بتو بگویند!

ماه شب چهارده که کسوف کند، کسی آن را چرکین
 نمیخواند!

فرزندم! ترا دشنام میدهند و ناپاک میخوانند!
 می بینم که کسی ترا دوست ندارد!
 هنگام بازی جامه ات را پاره کرده برمیگردی!
 مردم میگویند که تو موجود بدبختی هستی!
 افسوس! هیچ شایسته نیست که چنین چیزی در
 حقت بگویند!

روشنی بامداد که از لابلای ابرها طالع شود!



کسی نمیگوید که آن بدبخت است !
هرچه بتوبگویند گوش مده !
هر روز به بد نامی تو افزوده میشود !
تو شیرینی را بسیار دوست داری !
از اینرو مردم میگویند که تو حریص هستی !
هزار افسوس ! هیچ شایسته نیست که چیزی بتوبگویند
اگر راست است که تو دلباخته شیرینی هستی ، پس
چه کسانی ترا دوست میدارند !



مادرم!

ای مادر! چرا اینگونه غمین و اندوهناک نشسته‌ای؟

چرا بچه‌ات را در بر نمیگیری؟

چرا پایت را دراز کرده در گوشه‌ئی نشسته‌ای؟

موهایت هنوز آشفته و پریشان است!

آیا سرت از ریزش باران تر شده؟

از دریاچه اطاق بچه چیز چشم دوخته‌ای؟

پیراهنت گل آلود شده!

زنگ ساعت چهار نواخته شد، وقت مرخصی از

دبستان رسید!

برادرم از مدرسه برمیگردد! شاید وقت را فراموش

کرده‌ای!

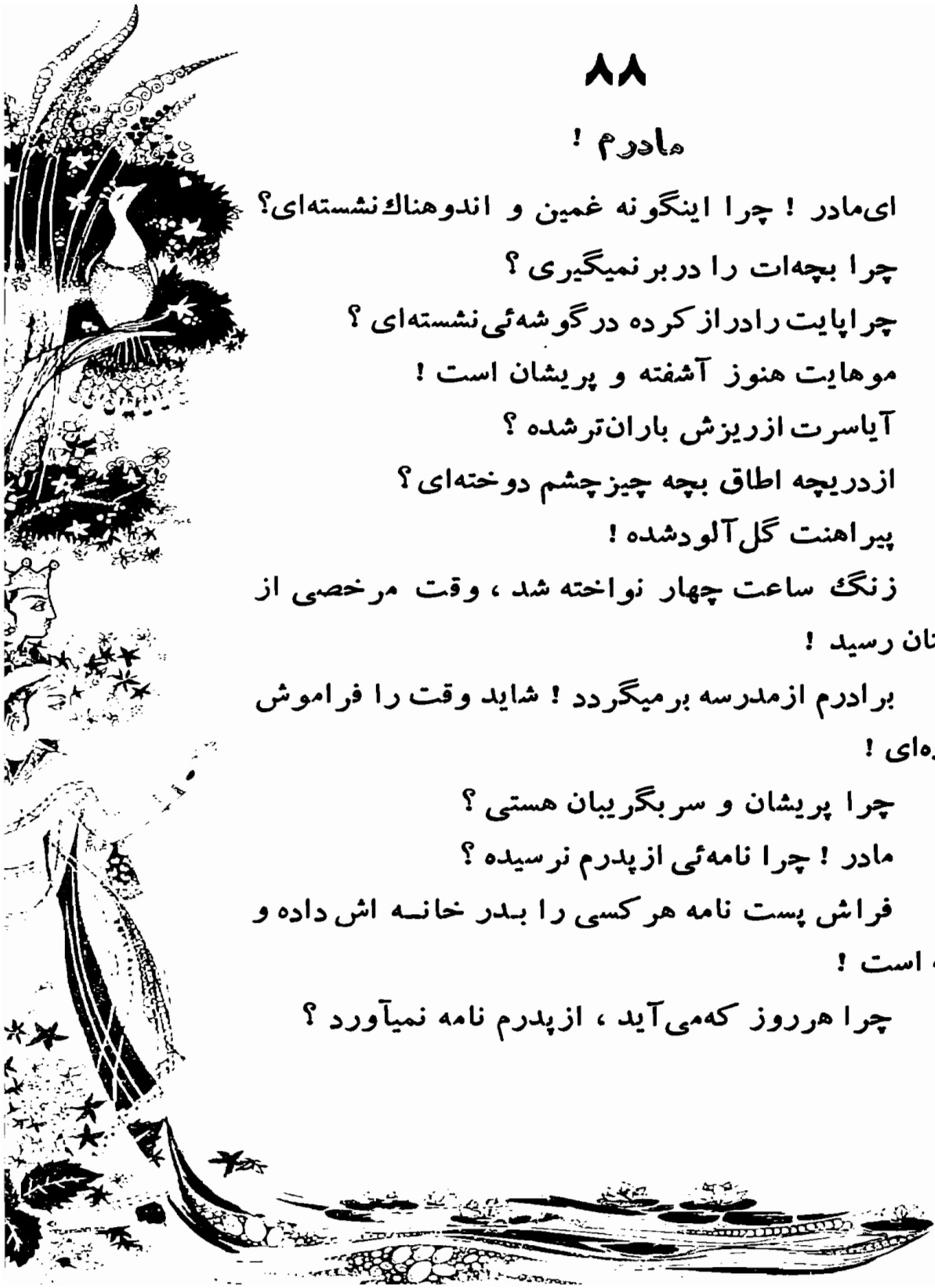
چرا پریشان و سر بگریبان هستی؟

مادر! چرا نامه‌ئی از پدرم نرسیده؟

فراش پست نامه هر کسی را بدر خانه اش داده و

رفته است!

چرا هر روز که می‌آید، از پدرم نامه نمی‌آورد؟



دیگر حوصله‌ام از اوسر آمده !
ای مادر! گوش فرادار ! و همیشه در فکر باش !
بخدمتکار بگو که قلم و کاغذ از بازار خریده بیاورد !
آنوقت خواهی دید که من غلط نخواهم نوشت !
از الف ! با ! پاتاجیم ،
نامه‌ئی از پدرم نوشته بدست میدهم !
مادر ! چرا خنده میکنی ؟
خیال میکنی نمیتوانم مثل پدرم بنویسم ؟
صبر کن ! پس از آنکه نامه‌را تمام کردم ! شاید گمان
کنی که من هم آنرا در کیف فراش پست خواهم انداخت !
همانطور که پدرم با آنهمه عقلش میکند !
نه ! هرگز چنین نمیکنم !
خود من نامه را برایت میخوانم !
آری ! نامه‌خوبی که بدست آنها بیفتد نمیخواهند
آنرا بصاحبش برسانند !



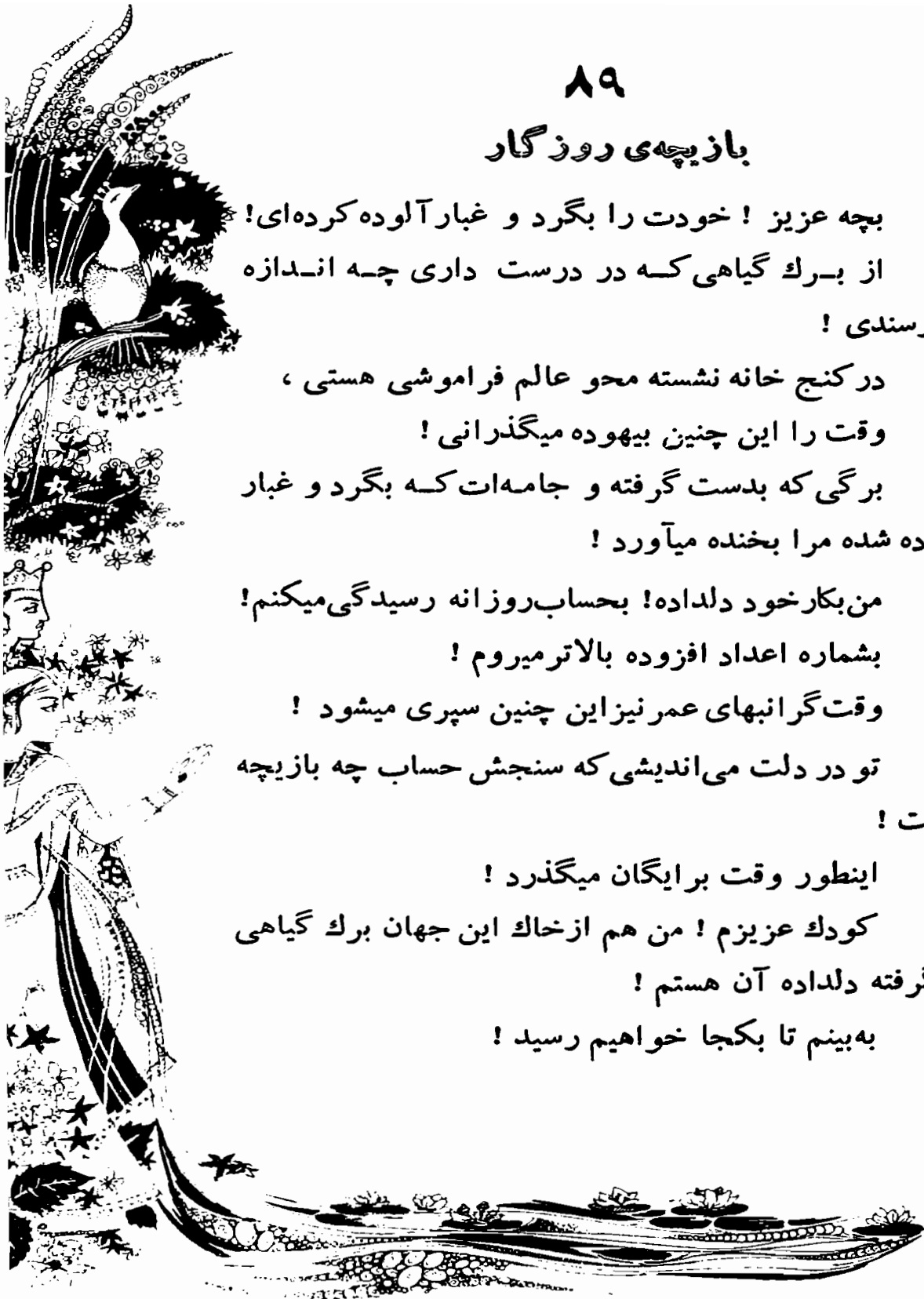
بازیچه‌ی روزگار

بچه عزیز! خودت را بگرد و غبار آلوده کرده‌ای!
از برك گیاهی که در درست داری چه اندازه
خورسندی!

در کنج خانه نشسته محو عالم فراموشی هستی،
وقت را این چنین بیهوده میگذرانی!
برگی که بدست گرفته و جامه‌ات که بگرد و غبار
آلوده شده مرا بخنده می‌آورد!

من بکار خود دل داده! بحساب روزانه رسیدگی می‌کنم!
بشماره اعداد افزوده بالاتر میروم!
وقت گرانبهای عمر نیز این چنین سپری میشود!
تو در دلت می‌اندیشی که سنجش حساب چه بازیچه
ایست!

اینطور وقت برایگان میگذرد!
کودک عزیزم! من هم از خاک این جهان برك گیاهی
برگرفته دل داده آن هستم!
به بینم تا بکجا خواهیم رسید!



وبازیچه‌ای که آرزوی ما است کسی و کجا بدست
خواهد آمد!

در همین اندیشه هستیم!

خس و خاشاک ز روسیم را جستجو میکنیم!

ماچنین چیزها را جمع و اندوخته میکنیم!

تو نیز هرچه دوروبر خود پیدا میکنی!

از آنها اسباب بازی میسازی!

ولی ما چیزی را که میخواهیم بدست نمی آوریم!

بلکه در آرزوی آن بسر برده عمر عزیز را پایان

میرسانیم!

هرچه را که بدست آوردن آن محال است! در

جستجوی همان میگردیم!

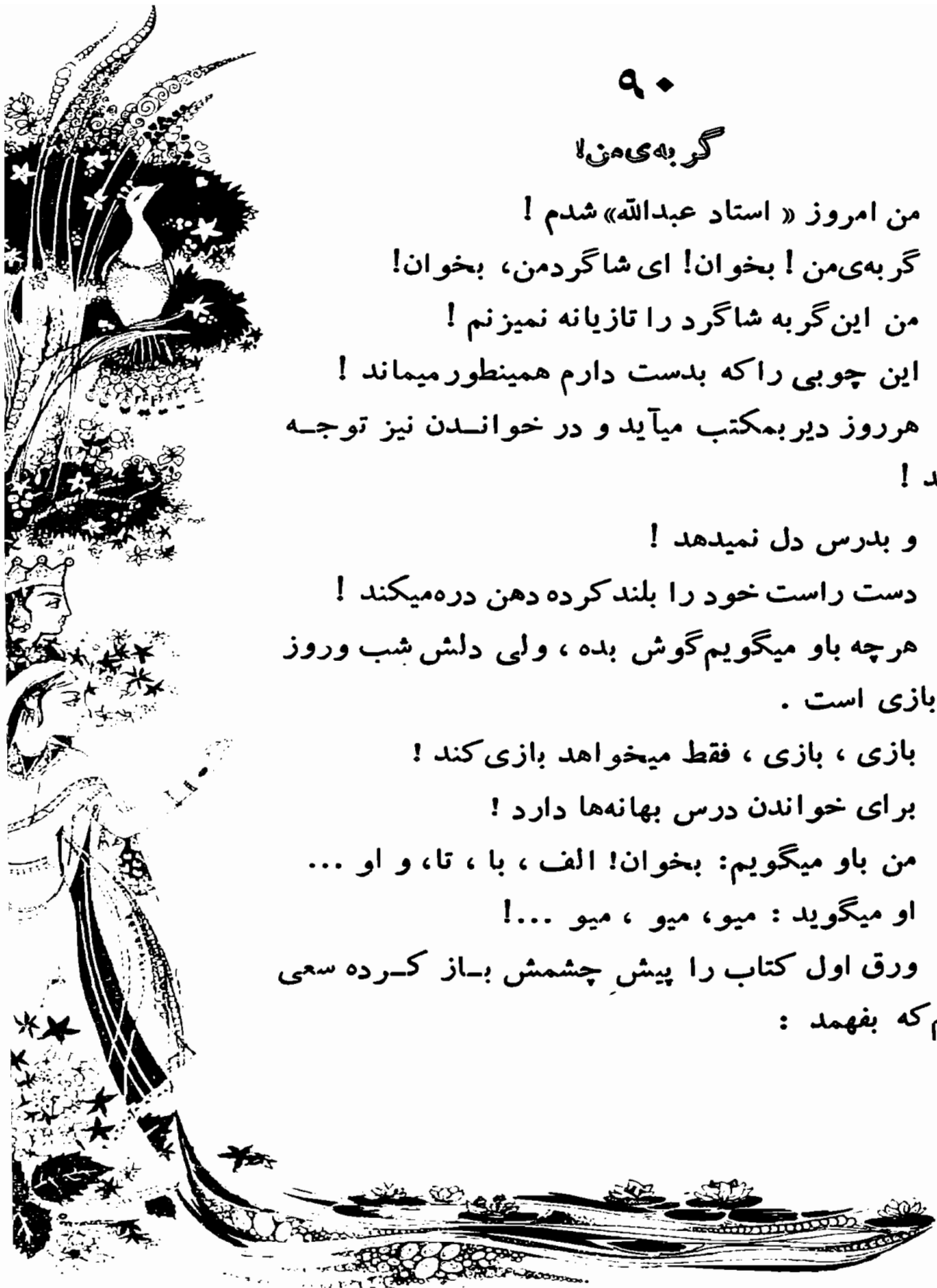


گربه‌ی من!

من امروز «استاد عبدالله» شدم!
 گربه‌ی من! بخوان! ای شاگرد من، بخوان!
 من این گربه شاگرد را تازیانه نمی‌زنم!
 این چوبی را که بدست دارم همین‌طور میماند!
 هر روز دیر بمکتب می‌آید و در خواندن نیز توجه
 نمی‌کند!

و بدرس دل نمیدهد!
 دست راست خود را بلند کرده دهن دره می‌کند!
 هرچه باو می‌گویم گوش بده، ولی دلش شب و روز
 پیش بازی است.

بازی، بازی، فقط می‌خواهد بازی کند!
 برای خواندن درس بهانه‌ها دارد!
 من باو می‌گویم: بخوان! الف، با، تا، و او...
 او می‌گوید: میو، میو، میو...!
 ورق اول کتاب را پیش چشمش باز کرده سعی
 میکنم که بفهمد:



نکند گاهی چیزی دزدیده بخوری !
مانند يك بچه‌ی خوب با ادب باش!
ولی هر چه باو می‌گویم بیهوده است ،
هرگز بحرفی گوش نمیدهد!
اگر چشمش بيك ماهی بیفتد همه چیز را فراموش
میکند .

اگر گنجشگی را به بیند ، کتاب را گذاشته از پی او
میدود !

اگر باو بگویم بخوان : الف ، با ، تا ، و او ...
او میگوید : میو . میو . میو ...!
بارها باو گفتم که :
وقت خواندن بخوان ، وقت مرخصی بازی کن !
مانند يك بچه‌ی با ادب خاموش بنشین !
اما او از گوشه چشم نگاه میکند !
گویا هر چه باو گفته‌ام خوب فهمیده است !
حالا بيك جست زده گم شد . کجا رفت ؟ کسی

نمیداند !

باو گفتم بخوان : الف ، با ، پا ، و او ...
او میگفت : میو ، میو ، میو ...!



در سراسر زندگی

از قرنه‌های گذشته و در هر دوره زندگی .
بهزاران شکل و صورتهای گوناگون با تو نرد عشق
باخته‌ام !

از دوران گذشته و قرنه‌های بسی پایان ، از روی شوق
و دلدادگی گردن بندی از گلها برایت ساخته‌ام !
تو نیز آنرا باشکال گوناگون بگردن خود آویختی !
و آن پیشکش ناچیز مرا پذیرفتی !
بارها در هر دوره زندگانی و در هر عصر و زمانی !
من نیز همان داستان کهن عشق را شنیدم و بآن دل
دادم !

آری ! همان سوز و گداز از لی خود را بارها بصورت -
افسانه‌ها شنیدم ، قدیمی‌ترین داستان وصال و جدائی را در
دل خود نگاهداشته .

از زمانهای بس دور و دراز بسویت نظر دوخته‌ام !
و اینک ناگهان دستم بدامنیت رسیده است ،
پرده شب دی‌جور زمانه را از هم دریده ، همان دلارام



جاودانی را با جامه حشمت و شوکت چون ستاره‌ی درخشان
قطب شمال میابم !

هر دو ما خرامان خرامان بهم رسیده !
وازیل یک روزگار بی آغاز سرازیر شدیم !
هر دو یار جانی، با هم نرد عشق باختیم !
در دیده عاشق شوریده و مهجور و نیز در شیرینی
شب وصالش ، همان عشق دیرینه تست که در جامه جدیدی
تجلی کرده است !

امروز همان مهر و دلدادگی جاودانی بهم در آمیخته
و در پایت نثار گردیده است !
آسایش و آرامش و مهر و زندگانی این جهان ،
عشق سراسر زندگی ، اشعار غزل سراپان و نغمه های
خوانندگان، همگی در وجود یک عشق و سودازدگی جمع
گردیده است !



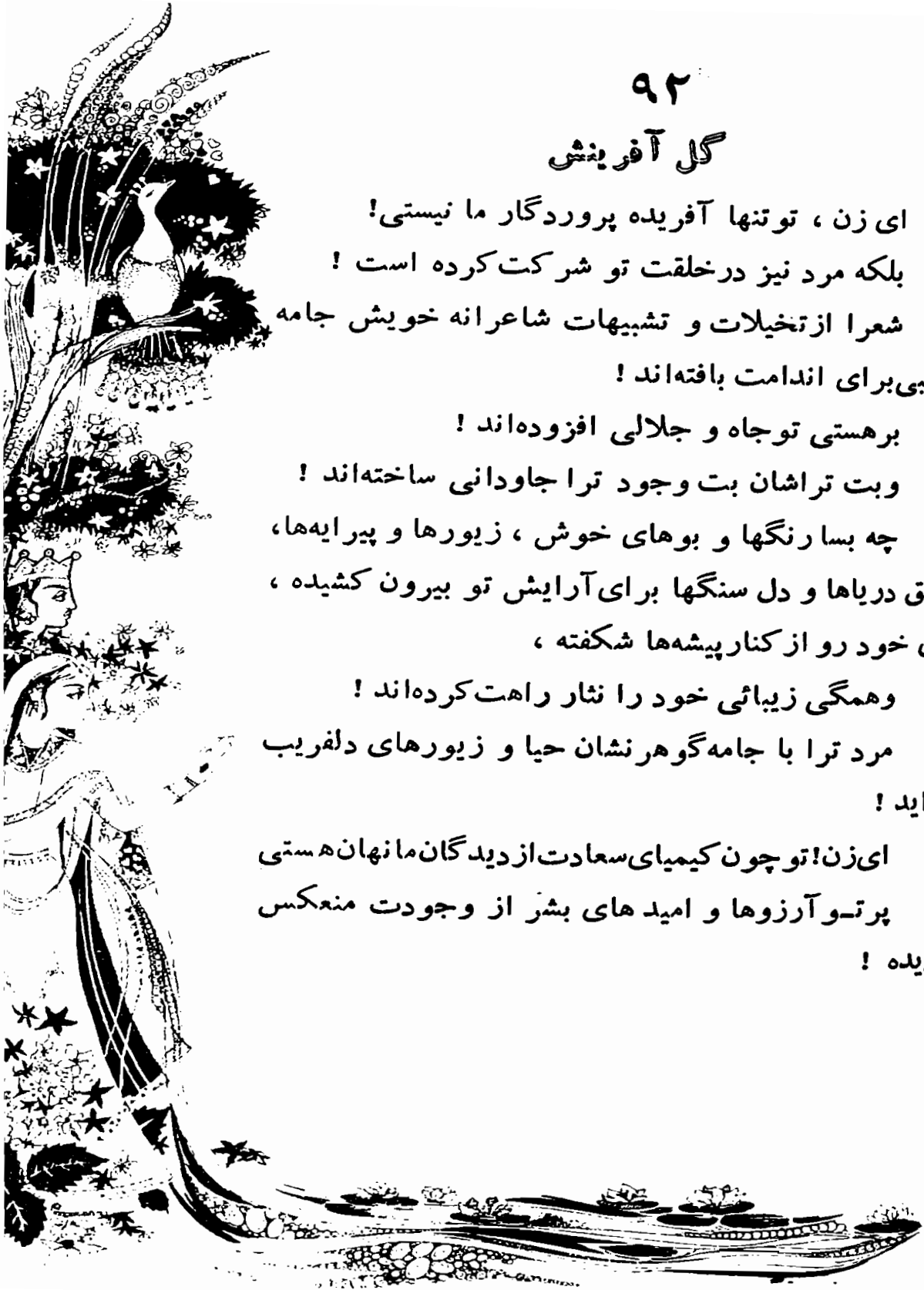
گل آفرینش

ای زن ، تو تنها آفریده پروردگار ما نیستی!
 بلکه مرد نیز در خلقت تو شرکت کرده است!
 شعرا از تخیلات و تشبیهات شاعرانه خویش جامه
 دلفریبی برای اندامت بافته‌اند!

برهستی توجاه و جلالی افزوده‌اند!
 و بت تراشان بت وجود ترا جاودانی ساخته‌اند!
 چه بسا رنگها و بوهای خوش ، زیورها و پیرایه‌ها،
 از عمق دریاها و دل سنگها برای آرایش تو بیرون کشیده ،
 و لهای خود رو از کنار پیشه‌ها شکفته ،

و همگی زیبایی خود را نثار راهت کرده‌اند!
 مرد ترا با جامه‌گوهر نشان حیا و زیورهای دلفریب
 میاراید!

ای زن! تو چون کیمیای سعادت از دیدگان ما نهان هستی
 پرتو آرزوها و امیدهای بشر از وجودت منعکس
 گردیده!

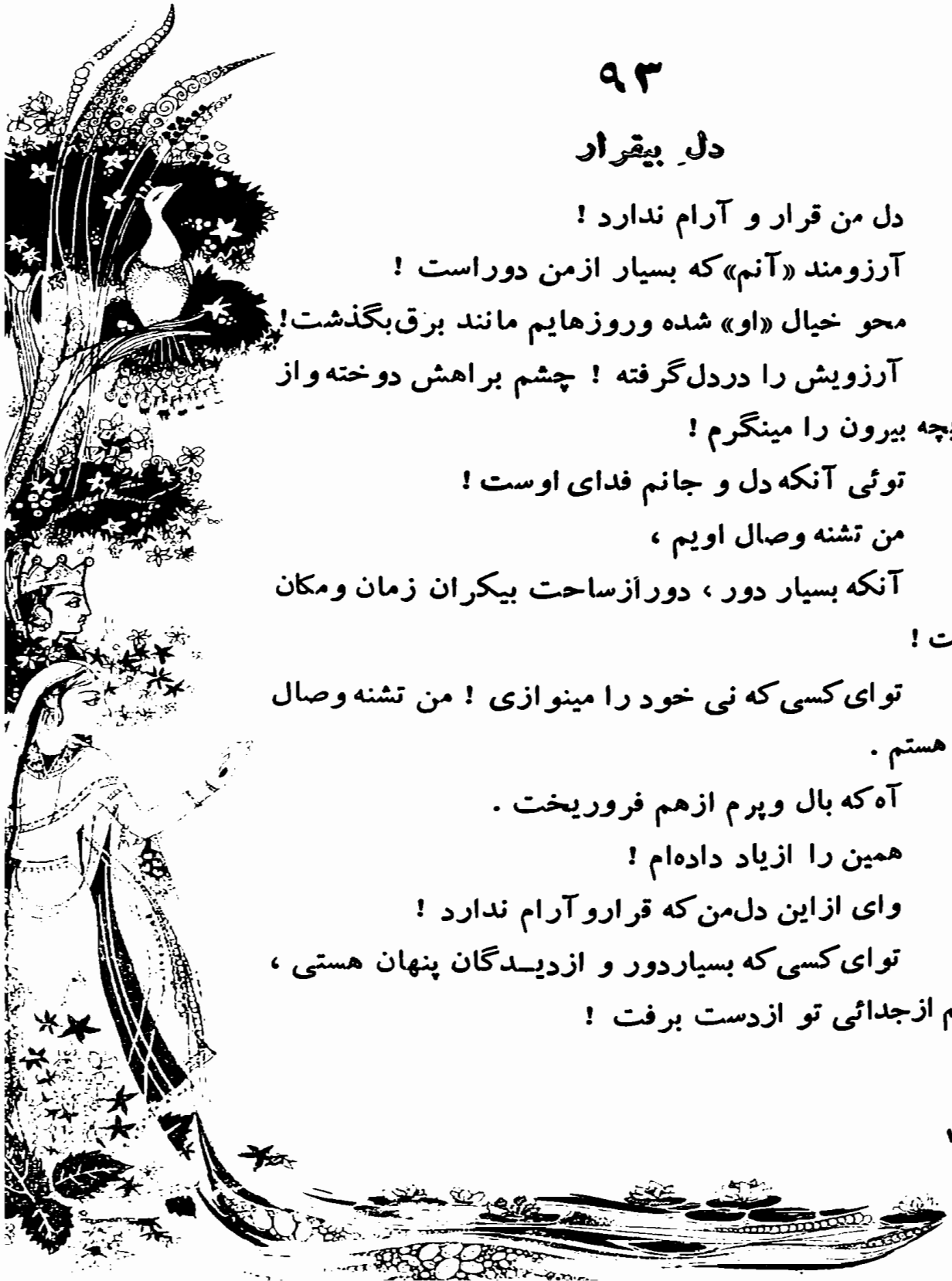


نیمه‌ای از تو زن و نیمه دیگرت اندیشه و تصورات
محض است !
تو مایه هستی و گل آفرینشی !
ای زن !
تو تنها ساخته و پرداخته آفریدگارمانیستی !



دلِ بیقرار

دل من قرار و آرام ندارد !
 آرزومند «آنم» که بسیار از من دور است !
 محو خیال «او» شده و روزهایم مانند برق بگذشت !
 آرزویش را در دل گرفته ! چشم براهش دوخته و از
 دریچه بیرون را مینگرم !
 توئی آنکه دل و جانم فدای اوست !
 من تشنه وصال اویم ،
 آنکه بسیار دور ، دور از ساحت بیکران زمان و مکان
 است !
 تو ای کسی که نی خود را مینوازی ! من تشنه وصال
 تو هستم .
 آه که بال و پر م از هم فروریخت .
 همین را از یاد داده ام !
 وای از این دل من که قرار و آرام ندارد !
 تو ای کسی که بسیار دور و از دیدگان پنهان هستی ،
 دلم از جدائی تو از دست برفت !



آری! آخرین شعاع زر اندود خورشید روزهایم
را برنگ خواب نوشین اندوده است!

تازگی و خرمی برگها و سایه آنها از زیبایی شعاع
رنگین خورشید بوجد آمده است!

شاید آن رخسار تست که بر صفحه لاجوردی آسمان
بخواب رفته!

آری! همان فروغ پر نور تست که از دیدگانم بدلم
پرتو افکنده!

تو ای کسی که بسیار دوری من دلباخته توام .
دور از ساحت بیکران زمانه ، نی بیقرار خود را
مینوازی!

آه! من همین را! فراموش کرده که در خانه برویم
بسته است!



امواج خروشان

ای پرچهر !

تابکجا ، تابکجا ، مرا با خود می کشانی ؟

بمن بگو ! سفینه امید تو بکدام پایگاه لنگر خواهد

انداخت ؟

ای شگفت !

وقتی که از تو میپرسم ، تو فقط در پاسخ من لبخند

میزنی ، خاموش مانده با انگشت اشاره میکنی .

و این دریای بیکران طوفانی موج ها برانگیزد !

و خورشید خاوری بکرانه مغرب رهسپار گردد !

در آنجا چه خبر است ؟

بمن بگو !

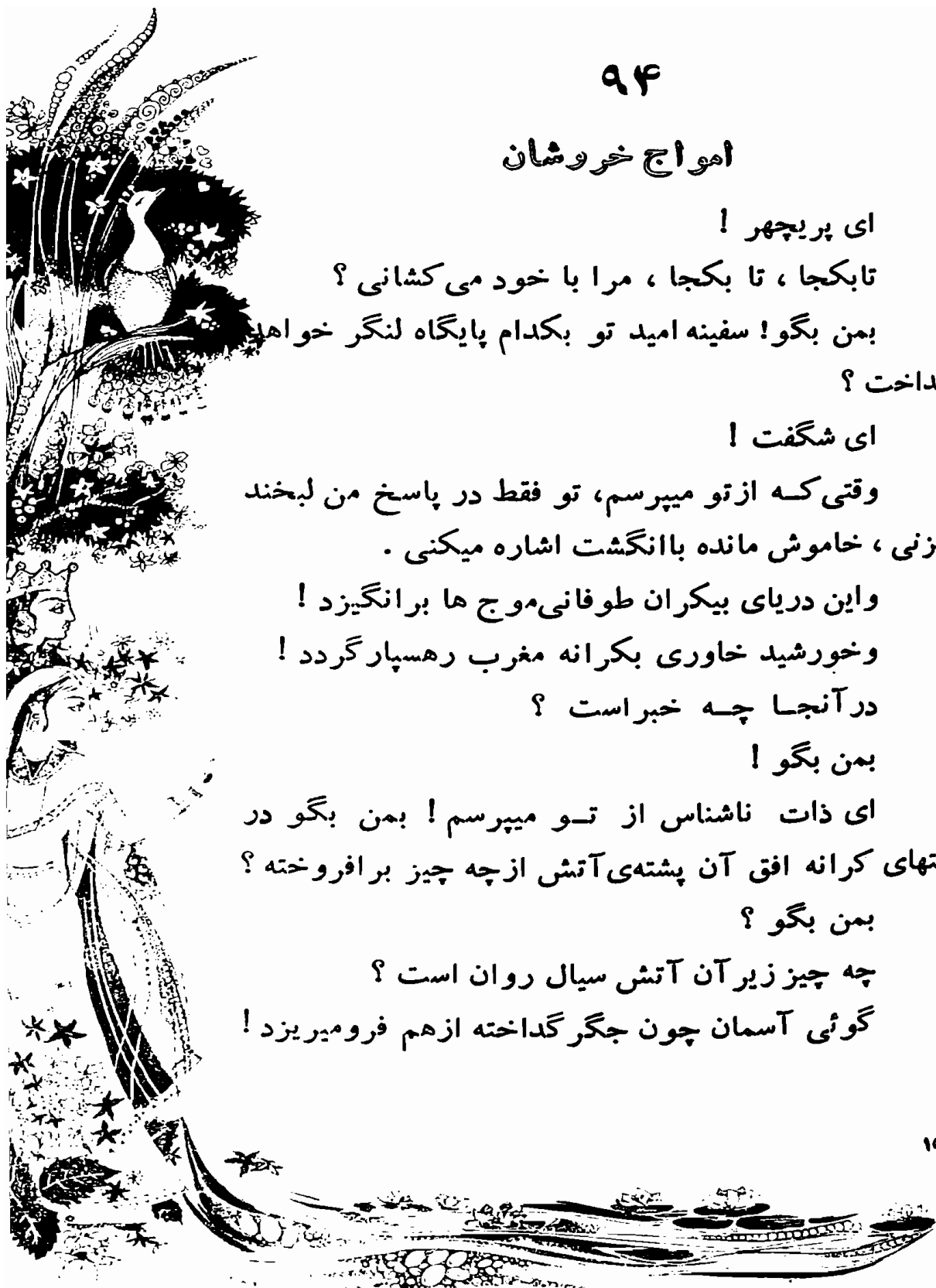
ای ذات ناشناس از تو میپرسم ! بمن بگو در

انتهای کرانه افق آن پشته‌ی آتش از چه چیز برافروخته ؟

بمن بگو ؟

چه چیز زیر آن آتش سیال روان است ؟

گوئی آسمان چون جگر گداخته از هم فرو میریزد !



از دیدگان آفاق گوئی سرشك سرازیر است ! اینهمه
برای چیست ؟

ای پریچهر !

شاید تو در پایان آن موجهای نغمه پرداز منزل
گزیده‌ئی ؟

شاید در دامنه آن کوه که قله اش بر آسمان بوسه
میزند ، تو هستی که خاموش نشسته و لبخند میزنی !
در کنار دریا ، موجها غوغائی برپا کرده ، بسوی من
نگرانند !

امواج خشمگین صدائی برانگیخته است !

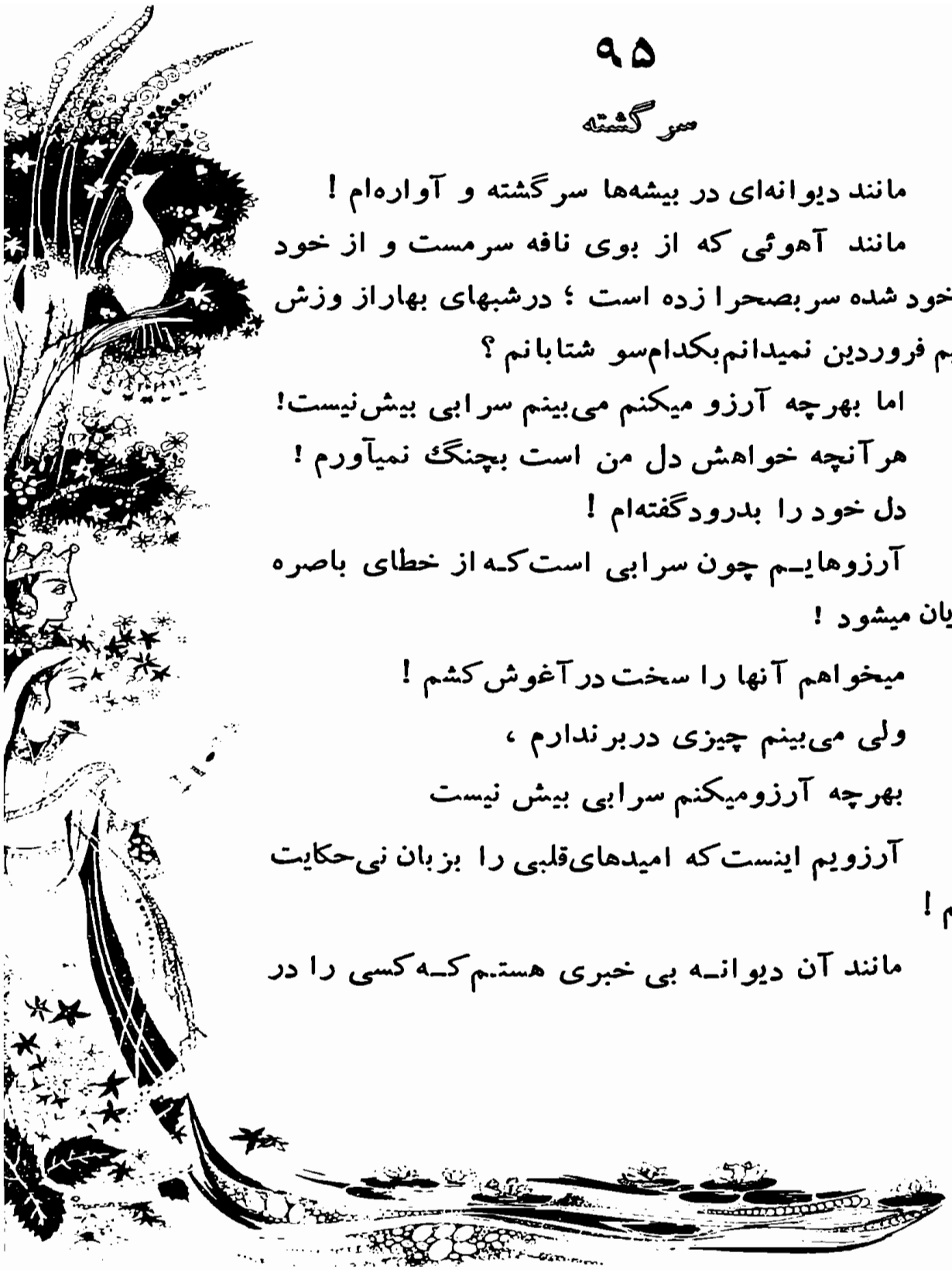
وهم و پندار ، شك و تردید ، چون دریای تیره فام از
هر طرف مرا فرا گرفته !

بهر طرف که نگه میکنم ساحل نجاتی پدیدار نیست !
این دریای طوفانی و بیقرار مرا در خود فرو برده !
روی همین قلزم بیکران سفینه امیدت شناور است !
و شعاع آفتاب از افق مغرب بر آن پرتو افکنده است ،



مانند دیوانه‌ای در بیشه‌ها سرگشته و آواره‌ام!
 مانند آهوئی که از بوی نافه سرمست و از خود
 بی‌خود شده سر بصحرا زده است؛ در شبهای بهار از وزش
 نسیم فروردین نمیدانم بکدام سو شتابانم؟
 اما بهرچه آرزو میکنم می‌بینم سرابی بیش نیست!
 هر آنچه خواهش دل من است بچنگ نمی‌آورم!
 دل خود را بدرود گفته‌ام!
 آرزوهایم چون سرابی است که از خطای باصره
 نمایان میشود!

میخواهم آنها را سخت در آغوش کشم!
 ولی می‌بینم چیزی در بر ندارم،
 بهرچه آرزو میکنم سرابی بیش نیست
 آرزویم اینست که امیدهای قلبی را بزبان نی‌حکایت
 کنم!
 مانند آن دیوانه بی‌خبری هستم که کسی را در



بردارد و در نغمه‌های خود جویای همان کس است .
بهر چه تمنا میکنم ،
سرابی پیش نیست ،
هر چه را جستجو میکنم ،
بدست نمی‌آورم .



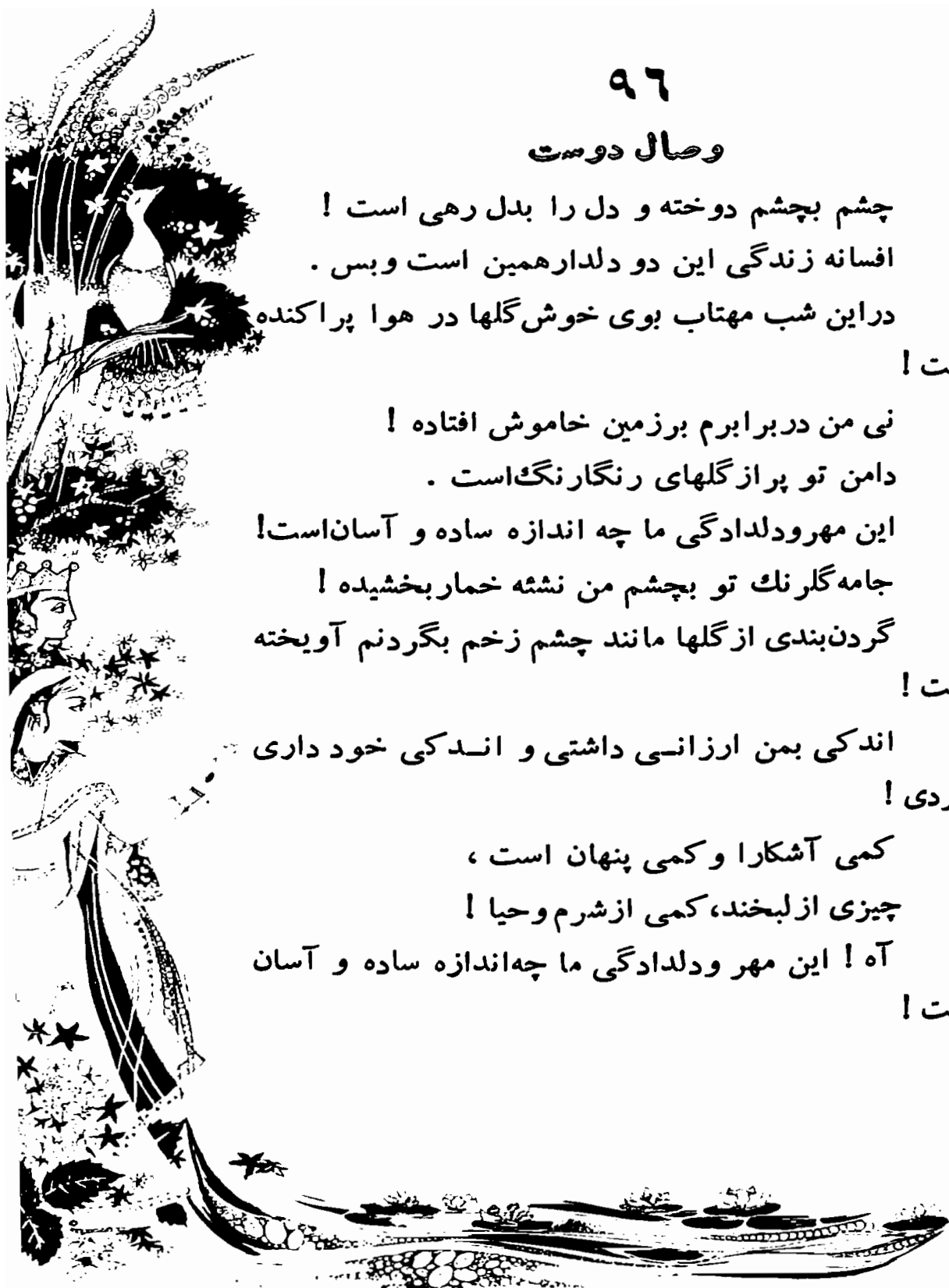
وصال دوست

چشم بچشم دوخته و دل را بدل رهی است !
 افسانه زندگی این دو دلدار همین است و بس .
 در این شب مهتاب بوی خوش گلها در هوا پراکنده
 است !

نی من در برابرم بر زمین خاموش افتاده !
 دامن تو پر از گلهای رنگارنگ است .
 این مهر و دلدادگی ما چه اندازه ساده و آسان است !
 جامه گلرنگ تو بچشم من نشئه خمار بخشیده !
 گردن بندی از گلها مانند چشم زخم بگردنم آویخته
 است !

اندکی بمن ارزانی داشتی و اندکی خود داری
 کردی !

کمی آشکارا و کمی پنهان است ،
 چیزی از لبخند، کمی از شرم و حیا !
 آه ! این مهر و دلدادگی ما چه اندازه ساده و آسان
 است !



در فصل بهار و بهار عشق ما !
سرشگفت آمیزی نهان نیست !
در آن راز عمیق و درک نکردنی وجود ندارد !
در پس پرده این عشق پاک ما ، چیزی مانند سایه نیست .
تنها ما بیکدیگر دیده دوخته ایم !
اندیشه‌ی جستجوی چیزی در دل نداریم ،
به ! که این وصال ما هنگام بهار چه اندازه ساده و آسا
است !

در دریای خیالات فرو رفته کمال مطلوب ر
نمی‌جوئیم !
سرب‌آسمان کرده ، دستها را بلند نموده منتها
آرزو را خواهان نیستیم !
هر چه میدهیم و هر چه می‌ستانیم ،
بیشتر از آن چیزی نمی‌خواهیم !!
نعمت آسایش را در آغوش کشیدیم و در حفظ آن
کوشش نکردیم !

دردل ما اندیشه‌ی جستجوی چیزی نیست ،
وصال ما هنگام بهار چقدر ساده و آسان است !

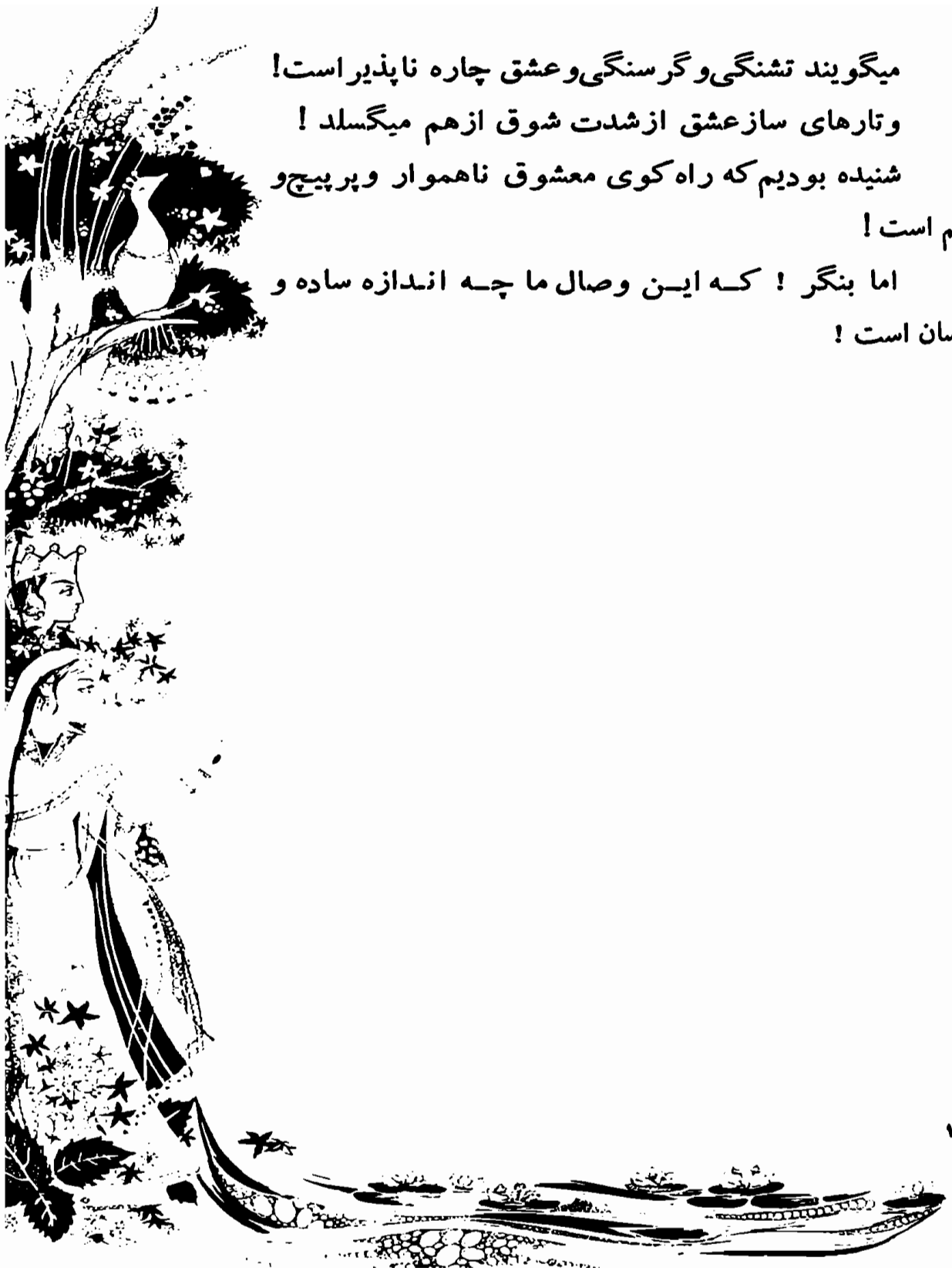


میگویند تشنگی و گرسنگی و عشق چاره ناپذیر است!
وتارهای ساز عشق از شدت شوق از هم میگسلد!
شنیده بودیم که راه کوی معشوق ناهموار و پر پیچ و

خم است!

اما بنگر! که این وصال ما چه اندازه ساده و

آسان است!



عشقی بزندگی

از این جهان و خوشیها و لذتهای آن نمیخواهم در گذر،
 میخواهم که در میان مردم زنده بمانم !
 در پناه خورشید و در دامنه این گلشن،
 اگر دل سودا زده ام یاری کند که در این جهان بمانم.
 در دنیائی که بازی جاودان زندگی پیوسته در صحنه
 آن در نمایش است !

چه خنده‌ها که در وصال و فراق نهفته !
 و چه خنده‌ها که با سرشک چشم آمیخته شده !
 اگر نتوانستم از آرامش و آسایش ، رنج و اندوه
 آدمی سرائی پرازخوشی و مسرت بسازم ،
 تا چند روزی که زنده میمانم ، در میان شما جای
 گزین می باشم !

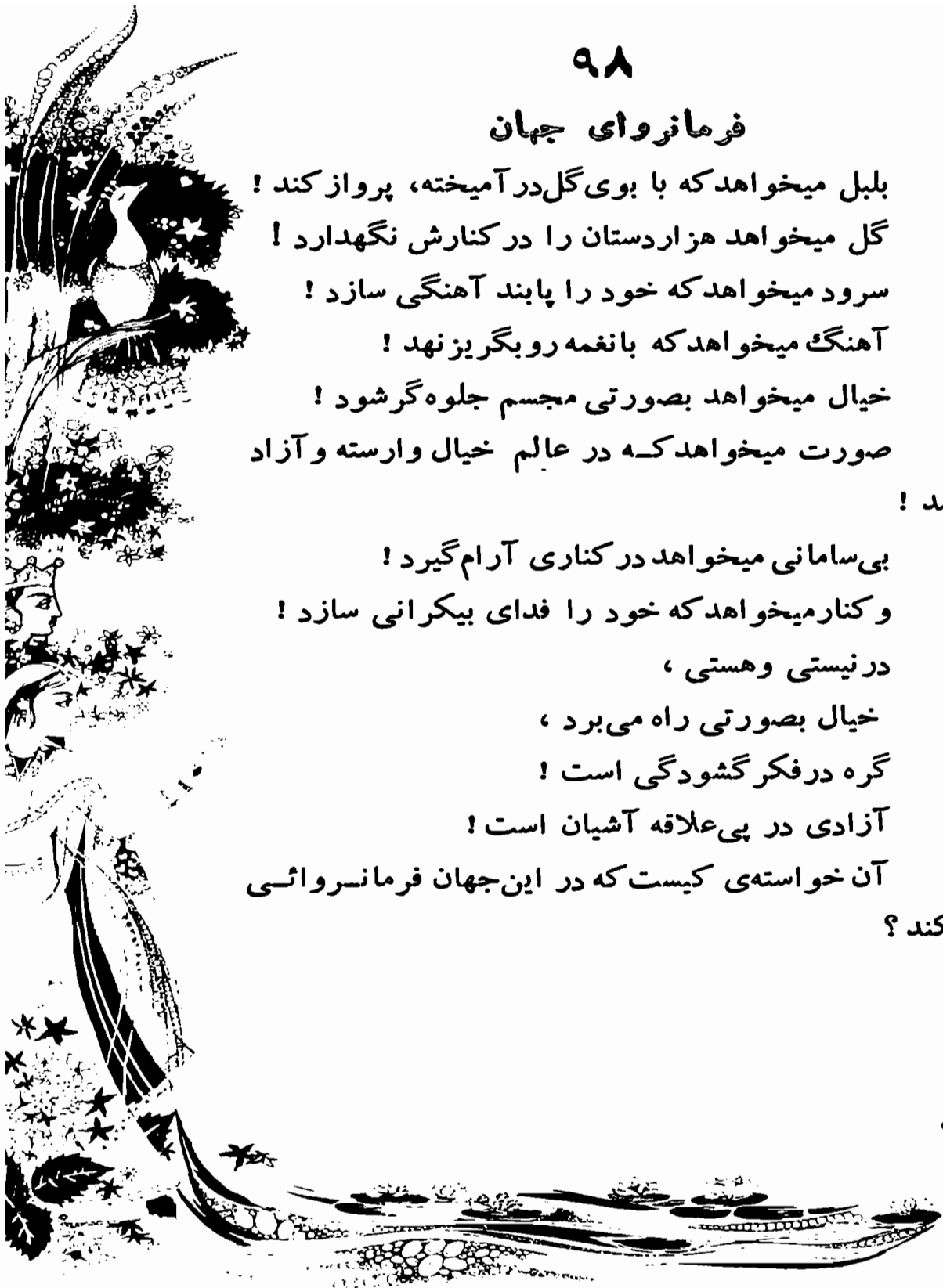
گل‌های رنگارنگ این جهان شامگاهان و بامدادان
 خواهد شکفت ، و من خنده کنان آن گلها را خواهم چید ،
 و هر وقت که افسرده و پژمرده شدند ،
 آنها را از دست خواهم افکند !



فرمانروای جهان

بلبل میخواهد که با بوی گل در آمیخته، پرواز کند!
 گل میخواهد هزارستان را در کنارش نگهدارد!
 سرود میخواهد که خود را پابند آهنگی سازد!
 آهنگ میخواهد که بانغمه رو بگریزند!
 خیال میخواهد بصورتی مجسم جلوه گر شود!
 صورت میخواهد که در عالم خیال وارسته و آزاد
 باشد!

بی سامانی میخواهد در کناری آرام گیرد!
 و کنار میخواهد که خود را فدای بیکرانی سازد!
 در نیستی وهستی ،
 خیال بصورتی راه می برد ،
 گره در فکر گشودگی است!
 آزادی در پی علاقه آشیان است!
 آن خواسته‌ی کیست که در این جهان فرمانروایی
 میکند؟



مسرت خاطر

رستگاری که در ریاضتهای راهب است درخور من
 نیست !
 در دلبستگیهای بیشمار خود، لذت ذوق آزادی را
 جستجو میکنم !
 در این جهان خاکی ، این جام سفالین زندگی خود
 را ، پی در پی از آب حیات لبریز میسازم !
 این جهان خاکی را از پر تو جمال خویش روشن دار !
 چنانکه سراسر عالم آفرینش از روشنای فلکی پر
 فروغ است !
 دروازه های فهم و ادراک را بستن !
 و زنجیر ریاضت بپای خود افکندن ، کار من نیست !
 هر آن مسرتی که در دیدبانی و سرود خوانی و بوی
 خوش گلها هست ، خوشنودی و مسرت خاطر تو نیز در آنها
 خواهد بود !
 در رستگاری من ، همین آرزو ها باشکال درخشان
 نمودار شده !
 و عشق من چون گل خوشبو خواهد شکفت !



مرغ گرفتار

مرغی در قفس زرین اسیر و گرفتار بود !!

مرغ دیگری در بیشه بسر میبرد .

نمیدانم چگونه بدیدار یکدیگر رسیدند !

نمیدانم مقصود پروردگار از اجتماع آنها چه بود !

مرغ وحشی گفت :

عزیزم ! بیا خودت را از بند اسارت باز و بسوی

بیشه پرواز کنیم !

مرغ قفس گفت :

ای یار نازنین ! بقفس من در آی تا ایام عمر را

با سایش بگذرانیم ، من چگونه میتوانم بسوی بیشه بیایم !؟

مرغ بیشه بیرون قفس نشسته نغمه های آزادی

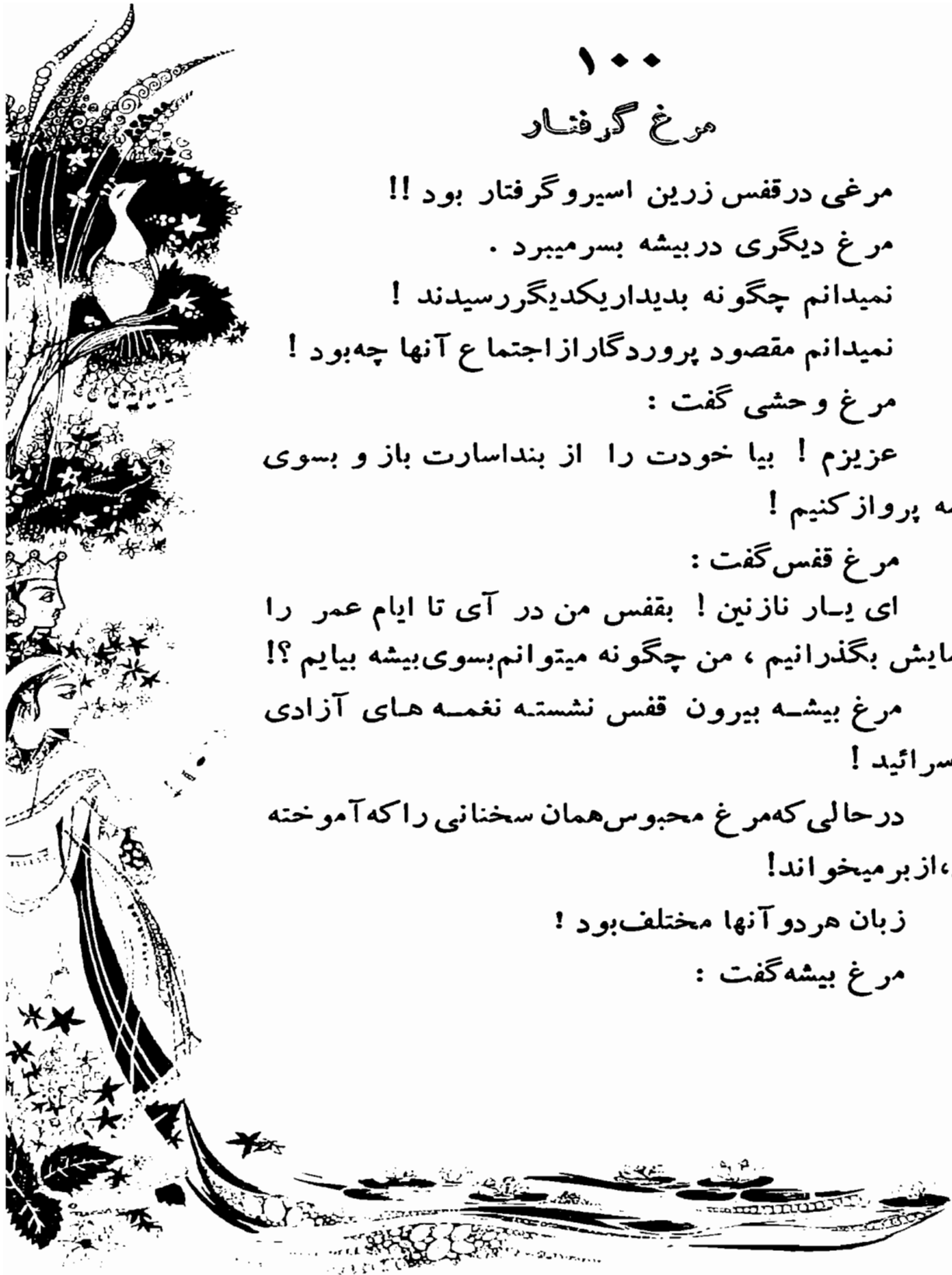
می سرائید !

در حالی که مرغ محبوس همان سخنانی را که آموخته

بود ، از بر میخواند !

زبان هر دو آنها مختلف بود !

مرغ بیشه گفت :

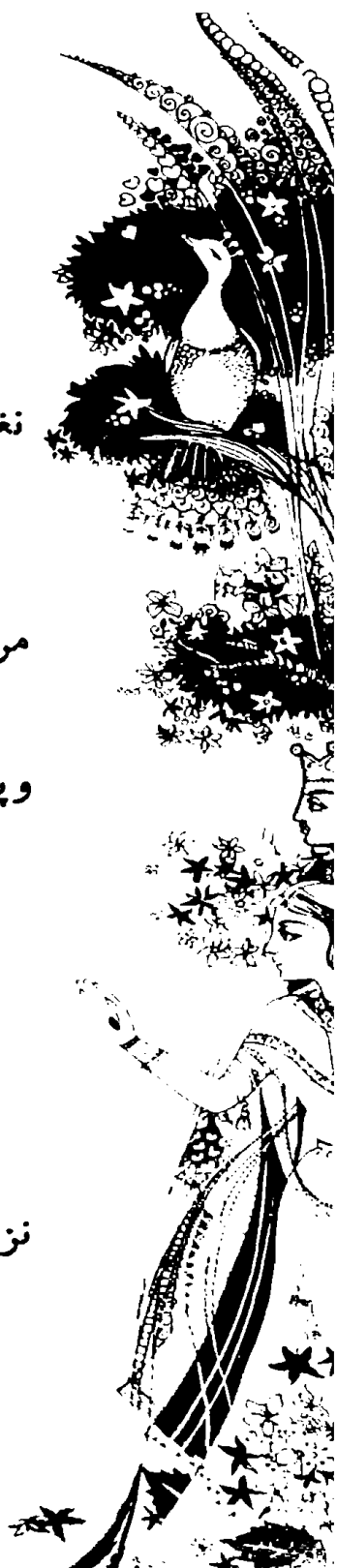


نغمه‌های بیشه بخوان تا از شنیدن آن لذت برم !
در جوابش گفت :

تو باید نغمه های قفس را فراگیری !
گفت : من نمیخواهم سرودهای ساختگی را بیا موزم.
مرغ قفس گفت : افسوس ! چگونه میتوانم که
نغمه‌های جنگل را بسرایم ؟

گفت : آسمان لاجوردی بیکرانه است !
مرغ قفس گفت : دیوارهای قفس را بنگر که چگونه
مرا زندانی ساخته !
رفیقش گفت : در فضای آزاد و میان ابرها بال
و پر بگشا !

گفت : تو بیا و در کنج این قفس آرام بگزین !
مرغ بیشه گفت :
خیر . چگونه میتوانم در قفس بال و پر بگشایم ؟
پرسید : در میان ابرها نشیمن من کجا خواهد بود؟
هر دو آنها یکدیگر را دوست دارند ، اما نمیتوانند
نزدیک هم بسر برند !
از لای سیمهای قفس یکدیگر را با منقار میبوسند !



در آن کنج خلوت دیده بهم دوخته نمیتوانند با هم
زندگی کنند!

و آنچنانکه باید آرزوی هم را درك نمایند!
هر دو بالهای خود را بهم زده و از ته دل میگفتند:
نزدیک تر آی!

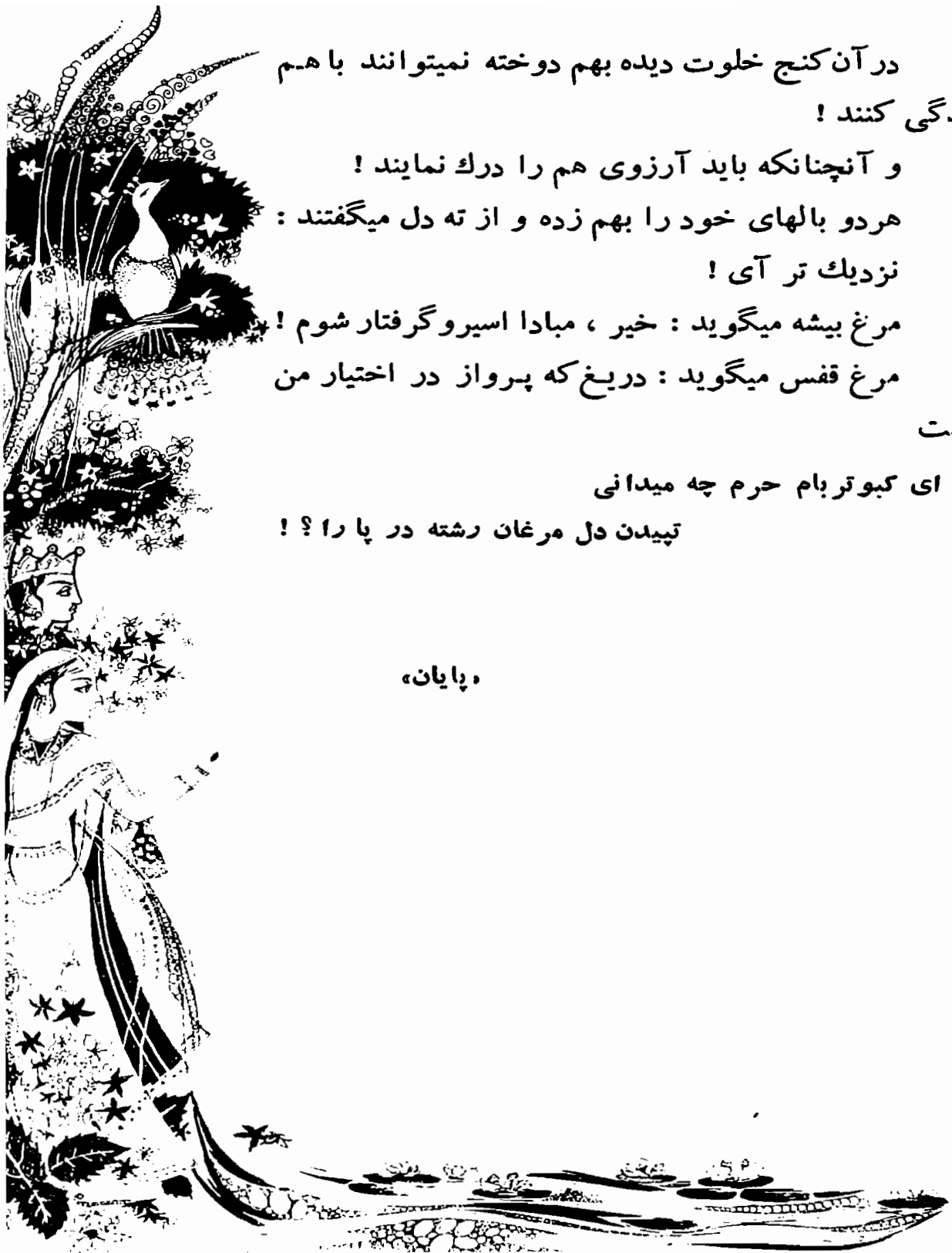
مرغ بیشه میگوید: خیر، مبادا اسیر و گرفتار شوم!
مرغ قفس میگوید: دریغ که پرواز در اختیار من

نیست

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی

تپیدن دل مرغان رشته در پا را؟!!

«پایان»



TAGORE'S SELEECETD

HYMSN

TRANSLATED

BY

THE LATE PROF. MAULAVI

ZIAOD - DIN

OF

VISVA BAHARATI

UNIVERSITY (INDIA)

WITH

AN INTRODUCTION

BY

SEYED MOSTAFA TABATBAI

